

رفتند و در مدینه در گذشت (۱).

از اعلام ذر کلکی ج ۱ ص ۱۱۹
اشعریه [ع ۶] (عصر) مرد اشعری زولبند
موی (منتهی الادب) ج هشت [ش] و مونت
آن شعله است (منتهی الادب).

از گیاه خشکک پیسی (منتهی الادب)
(اقراب الوارد).

از وند (اقراب الوارد) و تومویچ پویین
(منتهی الادب).

از اسب پشت ناخاروسه (۲) (منتهی الادب)
از الذي یجلل نفسه و لایسوها (اقراب -
الوارد).

اشعریه [ع ۶] [ع ۱] ابو محمد بن
ممدیکرب کنسی یکی از اصحاب پیامبر (ص)
بود که در سال دهم هجرت با ۶۰ تن سوار
از قبیله خود نزد پیامبر آمد و بشراف اسلام
مشرف گردید آنگاه بیمن بلزگشت پس از
آنحضرت در زمر مرتدان درآمد ولی پس از
آنکه با سارت درآمد مورد عقاب و بیکر واقع
شد و خواهر خلیفه را بزنی گرفت بعد ها
در خرات و وقایع یرموک قادیسی عراق
معدن و نهادند ابر از غیرت و صحبت بسیار کرد
در قرائی سفین در حضور حضرت علی (ع)
بود و عثمان وی را بحکومت آذربایجان
منسوب ساخت با دختر حضرت امام حسن
(ع) هم ازدواج کرد و بسال ۱۲ هجری
در کوفه در گذشت ۹ حدیث از وی روایت
کرده اند (لذ القاموس الاعلام).

از رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۵۰ و ص ۵۱
شود.

اشعری [ع ۶] [ع ۱] (س نسبی) منسوب
به اشاعت و اشاعت (اقراب الوارد).

اشعری [ع ۶] [ع ۱] یا [ع ۱] (ع ۱) [ع ۱]
سعد بن عمرو بن سهل بن اسحاق بن سعد بن
اشعث کنوفی اشعری متوفی بسال ۲۰۳ ه
از مردم کوفه بود از ابودیند و و کعب بن
جراح روایت کرد و محمد بن عثمان بن
کریمه از وی روایت دارد (از انساب
سعدی بر ص ۳۹ الف).

اشعری [ع ۶] [ع ۱] (ع ۱) بیلرموی اتمام
(منتهی الادب) مونت آن سمرقند است.

(اقراب الوارد) ج ۱ شعر [ش] (اقراب
الوارد) الکثیر الشعر العذول (اقراب
الوارد).

از موی گرداگرد سم ستود ج ۱ اشاعر
(منتهی الادب) ما استندار بالعارف من منتهی -
لانیله و منه ما احسن تن اشاعره و اللحن
شعرات ثبت فی مؤخر رمع النبیاتی اجزاء
ما استندار بالعارف (اقراب الوارد).

از درازی موی گرداگرد فرج باقه (منتهی
الادب).

از ثولون مانندی که از هم گوسینه بر آید -
(منتهی الادب) (اقراب الوارد).

از گوشتی که زیر ناخن روید (منتهی -
الادب) (اقراب الوارد).

از با شعورتر و شاعر تر و کسب که بهتر شعر
بگوید - یقال هوا شعر منه (منتهی -
الادب).

اشعری [ع ۶] لقب نبت (۳) بن اذنه بن
زید بن یحیی بن عریب بن زید بن کلان
بن سبا بود که وقت زادن موی بر تن داشت
و گروه اشعریون بوی مشوبند -

از (تاج المروس) و (انساب سعدی) رجوع
به اشعریون شود.

اشعری [ع ۶] [ع ۱] بن سباین یحیی
بن سرف بن قطان بن قبیله بن یس بود
و مسجد اشاعره در مدینه زید و امام ابو موسی
اشعری بدان قبیله منسوبست -
(از تاج المروس).

اشعری [ع ۶] [ع ۱] نام کوهی است در
بین مکه و مدینه و روایتی در میان شام و
مدینه واقع است (قاموس الاعلام).

از قوت آورده اشعری واقع در کوه سر و سفند
بحجاز و ابو هریره گفته است بهترین کوهها
صلوات از آمد و اشعری و در آن میان
مکه و مدینه واقع اند - این سبکت گوید
اشعری کوه نهبینه است که بر شیب از قسمت
اعلی آن فرود آید و نصر گوید اشعری
و ابیض در کوه اند مشرف بر سبوحه و حنین
اشعری و در دو کوه جعبه باشند میان مدینه
و ظم (از معجم البلدان).

اشعریان [ع ۶] [ع ۱] (ع ۱) اسکنان یا
در کرانه نوح (تاج المروس) رجوع به
اشعریون.

اشعریون [ع ۶] [ع ۱] اشعری و صفت
بای نسبت مانند بنانون بجای یمانیون -
(از تاج المروس).

اشعریه [ع ۶] [ع ۱] (ع ۱) رج ۱ شاعر
(اقراب الوارد).

رجوع به شاعر شود.
اشعری [ع ۶] [ع ۱] یا [ع ۱] منسوب
به اشعری رجوع به اشعریون و منسوب به
فرقه اشاعره رجوع به اشاعره شود.

اشعری [ع ۶] [ع ۱] یا [ع ۱] (ع ۱) [ع ۱]
ابوالحسن رجوع به ابوالحسن اشعری در
صین لغت نامه شود.

اشعری [ع ۶] [ع ۱] یا [ع ۱] (ع ۱) [ع ۱]
(ع ۱) ابو جعفر احمد بن عیسی بن عبدالله
بن سعد بن مالک بن احموس بن مالک اشعری
از فرزندان چهارمین اشعری بود که در قم
میزبست و از بزرگان علمای رجال و فقه
بشمار میرفت و بر همه دانشمندان مقدم بود
سلفان قم در امور آن شهر از برای وی استنداد

می جست سفرهایی به مشهد و مثنیات کرد -
او است (الاعطه و التوحید و فضائل العرب
و فضل المثنی و المثنی و تاسع و منسوخ -
(از ریحانة الادب).

اشعری ابو جعفر محمد بن احمد بن یحیی
بن عمران از علمای شیعه بود از او است
کتاب الجامع کتاب النوادر کتاب منازل
من القرآن فی الحسین بن علی (ع) -
(ابن الندیم).

و صاحب ریحانة الادب نیای وی عمران را
فرزند عبدالله بن سعد بن مالک اشعری
دانسته و او را از نقیبهان اوایل قرن چهارم
هجری شمرده است و هم آورد.

سعد بن عبد اشعری از وی روایت کرده است
و ابو جعفر از محمد بن خالد برقی روایت دارد
و علاوه بر تألیفات مذکور این دو کتاب را
تیز بوی نسبت داده است -
مناقب الرجال - نواد و الحکمة.

رجوع به ریحانة الادب ج ۱ ص ۷۹
شود.

اشعری [ع ۶] [ع ۱] یا [ع ۱] (ع ۱) [ع ۱]
ابوالقاسم سعد بن عبدالله بن ابی خلف
اشعری قبی از اهلیان و وجوه شیعه و معروف
به شیخ الطایفه با امام عسکری (ع) معاشر
بود و حضور آنحضرت ثانی آمد محمد بن
احمد اشعری و احمد بن محمد خالد برقی
متوفی بسال ۲۷۴ یا ۲۸۰ و دیگران از
وی روایت کرده اند او است -

انتعاج الشیعه علی زید بن ثابتی المرائض -
الاستطاعه - الامامة - بصائر الدرجات
فی المناقب - الرحمة (از ریحانة الادب ج
۱ ص ۷۶).

اشعری [ع ۶] [ع ۱] یا [ع ۱] ابو موسی
رجوع به ابو موسی اشعری در همین لغت نامه
شود.

اشعری بلال بن سعد بن تیم سکونی
اشعری از تابعین شام بود و از پدرش روایت
دارد او را معنی است اوزاعی و عربین
شراحیل از او روایت کرده اند - مردم شام
بکلام او همان عنایت داشتند که لغالی عراق
بکلام حسن عسری - وی در حضور فرمائروالی
هشام بن عبدالملک در گذشت - نسبت او به
قبیله اشعری است (از انساب سعدی بر ص ۳۹
الف).

اشعری تیم بن اوس اشعری از محدثان
بود از عبدالله بن بشر روایت کرد و مردم
شام از وی روایت دارند - وی پرورگار
خلافت هشام بن عبدالملک در گذشت - نسبت
او به قبیله اشعری است -

(از انساب سعدی بر ص ۳۹ الف).

اشعریون [ع ۶] [ع ۱] اشعری در حال رفع
و صاحب صبح الاشی آورده ایشان کبر

۱- تهذیب ابن همام کرج ۳ ص ۸۰-۸۱ و فوالت الوفیلان ج ۱ ص ۲۲ - ۲- این معنی در اقراب الوارد نیست - ۳- در ریحانة الادب و برخی کتب دیگر نیست است -

اشعه‌های قرمز رنگ و یا صفحات فلزی
 آلومینیوم را در مسیر اشعه لامپهای
 لگنر یکی بگذارند این صفحات نشه
 نورانی را متوقف کرده و تنها اشعه ماوراء
 قرمز را عبور میدهند از اشعه ماوراء قرمز
 در دوام لومباگو . نورانی در دههای
 عزم من مفاصل و برای بهبود زخمهایی که
 در التهاب پیدا میکنند استفاده میشود معمولا
 هر دو روز یک بار مومنع دردناک را یا محل
 زخم را نیم ساعت دو مسی را شمه ماوراء قرمز
 میگذازند .

(کتابچه دانشناسی ج اول) .
اشعه وسطی . [ع-۱] اشعه عری و
 طا [۱۱] (ترکیب توسیلی) اشعه متوسطی .
 در تداول گیاه شناسی بر سلولهای یارانشی
 که در فواصل دودسته حوی و آبکشی قرار
 گرفته اند اطلاق شود رجوع به گیاهشناسی
 ناپی من ۲۸۸ و ص ۳۱۰ شود .

اشعیا . [ع-۱] (ع-۱) نام یکی
 از پیامبران بنی اسرائیل معاصر کوروش
 هخامنش بود و ظاهر آنگاه مزبور یکی صلوات
 خداوند است . این کلمه بصورتهای اشعیاه
 و اشعیاه و شعیاه و شعیاه و شعیاه دیده شده است
 صاحب قاموس کتاب مقدس آورد .

اشعیاه (جذات خداوند) اگر چه از تاریخ
 حیات آن حضرت اطلاع تامی نداریم لکن
 همتقدیر معلوم است که او پسر آموس است
 و زعم بود آموس برادر زامعی شهریار یهودا
 بود خلاصه آن حضرت با عزرا یونام و اساز
 و حزقیاه معاصر بود و در اتمام سلطنت ایشان
 نبوت میکرد اما چون ملاحظه نمائیم میبینیم که
 عزرا ۵۲ سال و یونام و آحاز ۶۱ سال و حزقیاه
 ۲۹ سال سلطنت کردند و انجست که اشعیاه
 اینقدرها عمر نمود بلکه در اواخر سلطنت
 حزیا شروع به نبوت کرد و ناهندای سلطنت
 منسی در آن منصب امنرا و همیداشت .

و آنحضرت بعضی کسب تاریخی نیز تصنیف
 فرموده است از قبیل حیات عزرا و کتاب
 سیرت حزقیاه و مقرر است آنحضرت با موسی و
 یوهیل و عاموس بنی نیز معاصر بود و وار
 مر آن است که او از جمله اشخاصی بود که
 بواسطه ارم بدرجه شهادت واصل شدند
 لکن ما خبر صحیح و معناهی از کیفیت
 موت و زمان وقوع آن در دست نداریم .
 (قاموس کتاب مقدس) .

صاحب قاموس الاعلام آورد .
 یکی از اسباب بنی اسرائیل بود و پدر س از
 مرد ملوک اموس بشاز میرفت از تاریخ
 ۲۵۹ تا سال ۶۰۰ میلاد در بین
 امرا ایلیان بمریوت برداشت و در زمان
 سلطنت یونام . احاز و حزقیاه میریوت و
 محزرات بسیار ظهور آورد یهودیان را پراه

یا شرمین و کنگل را گیر میبرد و تیر میکند .
 در تیرتها حامل مقداری انرژی هستند
 (انرژی) که از جسم تابان خارج
 میشود . بوسیله گیرنده های مناسب که در
 مسیر تیرها قرار دهیم میتوانیم انرژی
 را بستیم .

۳- هرگاه دمای جسم تابان بقدر کمایت
 باشد پرتوها نورانی هستند و اصحاب چشم
 را متأثر میکنند .

۴- بوسیله یشاب نما (اسپکترسکپ) (۴)
 میتوان پرتوها را بیکسفر فروزمهای (۵)
 ساده (فروزه بکرنک) تجزیه کرد . این
 فروزها پدید هائی هستند دوره و دارای
 طول موج دوره و پهنای (۶) مشخص میباشد .
 برخی از انواع فروزها و اشعه هایتند از
 کوسمی . کاما . ایکس (سخت) ایکس
 (نرم) و راه بنفش دور . و راه بنفش .
 اشعه مرئی مانند . بنفش . سبز . زرد
 نارنجی . قرمز (مرکز مرئی) .
 دون قرمز . خون دور . (از کتاب فیزیک
 تابش تألیف دکتر روشن ص ۱ و ص ۲ و
 ص ۱۳) .

اشعه ماوراء بنفش . [ع-۱] اشعه عری
 به تپ ن [۷] (ترکیب اضافی) منبع طبیعی
 اشعه ماوراء بنفش آفتاب است امواج اشعه
 ماوراء بنفش کوتاهتر از امواج اشعه نورانی
 آفتاب اند و اگر اشعه آفتاب را با عبور دادن
 از منشور در رسم (۸) تجزیه و در ردی صلعه
 منعکس کنند اشعه ماوراء بنفش حلی
 میگردد .

اشعه ماوراء بنفش بصورت دیده میشود و
 بواسطه خواص فیزیکی و شیمیایی آنها طر
 تجزیه املاح قهره و غیره بوجود این اشعه
 می پردازند از سال ۱۹۱۲ استفاده از اشعه
 ماوراء بنفش در درمان بیماریها آغاز شده
 است (از کتاب درمان شناسی) .

اشعه ماوراء قرمز . [ع-۱] اشعه عری
 ق-۱ [۹] (ترکیب اضافی) منبع اشعه ماوراء
 قرمز آفتاب قوس الکتریکی (۱۰) و
 لامپهای الکتریکی است امواج اشعه ماوراء
 قرمز بلندتر از امواج اشعه نورانی آفتاب
 بوده و اگر اشعه آفتاب را از منشوری بصور
 تابه و در روی صفحه ای منعکس کنند این
 اشعه در خارج اشعه قرمز (قطعه مقابل
 اشعه ماوراء بنفش) جای میگردد اشعه
 ماوراء قرمز اثر زک گشتا داشته و خون را
 بموضعی که تحت تاثیر آن قرار گرفته
 موجه کرده رنگ قرمز مخصوصی که پس از
 مدت کوتاهی از بدن عبورده به پوست میدهد
 اثر آرزو کننده در آن نظیر اثر اشعه ماوراء
 بنفش است .

سرای بنیست آوردن اشعه ماوراء قرمز

(۱) Rayons. (۲) Rayonnement. (۳) Rayonnant. (۴) Spectroscops. (۵) Radiation.
 (۶) Fréquence. (۷) Rayons ultraviolets. (۸) Prisme. (۹) Rayons infrarouges. (۱۰) Arc électrique.
 (۱۱) Rayons medulaires. (۱۲) Esaié, isaié.

حق دعوت میگرد و آنرا از طریق کفایت
پرستی پلا میبندد از یفرموده قهر و غضب
مبذنی پادشاه معصوم خویش واقع شد و
دستور داد بر او دستگیر کنند .

اشعیا در سفره دزدستی پنهان شد ولی با هم
سلطان از وی اطمینان نکرد و فرمان وی
از او برداشت نهادند و او را در نیمه ساختند
کتابی مشتمل بر ۶۶ باب دارد در باب
مناجات و تصایح و خوف از پارتی، اشعیا
ظهور حضرت مسیح را نیز در این کتاب قبلا
بشارت داده است و از این جهت در بین معارف
بسیار مقبول است و بنام انجیل اشعیا شهرت
دارد . (از قاموس الاعلام ترکی) .

در جرح به فرهنگ ایران باستان تألیف
آقای پورداود من ۱۱۷ و لغات تخریصه و
جغرافیه ترکی ج ۱ ص ۱۸۱ و تاریخ
گزیده ص ۵۶ و ۵۷ و پیشها ج ۱ ص ۷۲
و مزدیسنا ص ۹۸ و تاریخ ایران باستان
ج ۱ ص ۱۰۷ و ص ۱۱۷ و ص ۳۹۸ و
مجموع التواریخ و التخصیص ص ۱۴۰ و حیب
الدیوبندی تهران ج ۱ ص ۲۶ و ص ۲۷ و
ص ۵۰ و تاریخ کرد ص ۶۸ و ص ۸۴
شود .

|| اشعیا، بی . نام کتابی از نودات . رجوع
به فهرست این التذیم شود .

اشعلال - [ا ش ع] (ع مص) سیدی دردم
اسب و حر آن پیدا شدن .

اموی بر اثر اشته گردیدن . (اشعلاج) .
رجوع به اشعلال شود .

اشعلال - [ا ش ع] (ع مص) سیدی دردم
اسب و حر آن پیدا شدن . (منتهی الارب) .

|| موی بر اثر اشت گردیدن . (منتهی الارب)
اشعلاج . در رجوع به اشعلال شود .

اشعنان - [ا ش ع] (ع مص) دولیده و
بریشان سدن موی . (منتهی الارب) .

کالیده شدن موی . (تاج المعاد و بیمنی) .
اشع - [ا ش ع] (راخ) معرب اشع طای
سلسله اشکای در رجوع به اشک سود .

اشعفاء - [ا ش ع] (ع مص) معالمت کردن مردمان در
کلر کسی . اشعواءه ای غلبوا الناس
فی امره - از (منتهی الارب) .

قطره قطره حکایتن بول را . (منتهی
الارب) .

اشعاف - [ا ش ع] یا [ا ش ع] (را) حاویری است که
خاله در میان خان زند کی کسود آرا اشع
هم گویند .

(اوشموری ج ۱ ص ۱۴۶) .

شانوریکه شنور هم گویند . (ماظم الاعضا) .
اشعاف - [ا ش ع] (ع مص) دورماندن آجود
از راه . (منتهی الارب) در ناحیه از حاده
واقع شدن منهل . (از اقرب الموارد) .

اشعاف رفته آنها جدا کردن همراهان
از هم

اژدها . (از منتهی الارب) (واقرب الموارد) .
|| اشعاف حساب بر کسی ، بریشان و بسیار
گردیدن حساب بر وی . (از منتهی الارب) .
پراکنده گردیدن و خروتنی یافتن حساب
بر کسی چنانکه بدان وهبری نشود . (از
اقرب الموارد) .

|| برداشتن دریای زن را جهت گزیندن .
(منتهی الارب) .

|| فراخ و بزرگ شدن جنگ . (منتهی
الارب) .

اشغال - [ا ش غ] (ع مص) در کار داشتن کسی
را - لغت ردی است یا کم یا سید و نصیح .
(منتهی الارب) . و آن لغتی حید و مقولی
ددی است دزدی بودن این لغت گویند
ساحب بن عباد بمامل خورش که در قامه
نوشه بود .

ان دئی مولانا ان باهر با اشغالی بعضی اشغاله
قول یا سبخ داد من کتب لاشغالی لایسبح
لاشغالی .

رجوع به معجم الاماح ج ۲ ص ۳۲۲ و
همین لغت نامه ذیل صاحب بن عباد شود .

اشغال - [ا ش غ] (ع) ح ، اشغل [ش]
و اشغل [ش] و [ا ش غ] (منتهی الارب)
(مؤید) . شغلا - (قیات) - کارها

ای خواجه بزرگ که گراشغال نمی ترا (۱)
بر گریختن و بر میدو و حبش . دقتی (۲)
که از بشارت اشغاف و ملاست اصل امر پس
کلی میبودم . (کلیده)

مردم ... با ممداد نعمت برای او [خیزدان]
رفتندی و سلامی کردندی در اشغال مردم
گرفتن . (مجموع الواریخ و التخصیص) .

اشغال شاشتن - [ا ش غ] (ع مص) مرکب
در تصرف داشتن - متصرف بودن .

اشغال کردن - [ا ش غ] (ع مص) مرکب
متصرف شدن شهر یا خانه و تصرف کردن .

اشغالتگر - [ا ش غ] (ع مص) مرکب آنکه
شهر یا محلی را تصرف کند و غالباً بر کسانی
اطلاق میشود که برخلاف حق در ورطهائی
را میگیرند .

اشغالتگران - [ا ش غ] (ع مص) مرکب
رجح اشعالتگر . رجوع به اشعالتگر شود .

اشغان - [ا ش غ] (راخ) معرب اشکان بیای
سلسله اشکانیان بود . رجوع به اشکان و اشک
و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۵۰ و
ص ۲۵۸۰ شود .

اشغان - [ا ش غ] (راخ) بن امر الجارین
سایس بن کیکاوس یا اشغان بن اس الجار
بن سیلوخش من کتقاوس الملك بیای اشک
سرمنسبه است بیان بود . رجوع به اشغ
والاشراف مسعودی ص ۵۹ و مروج الذهب
ص ۱۰۱ و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص
۲۵۵۱-۲۵۵۲ و اشکانیان شود .

اشغانوس - [ا ش غ] (راخ) معروف است
است و استغانوس مصحف و سیامریان است .
و سیاسیان پدر تیتوس (طلوس) پادشاه روم
بود . رجوع به و سیاسیان و تاریخ ایران
باستان ج ۳ ص ۲۵۴۷ و ص ۲۵۵۱
شود .

اشغانی - [ا ش غ] یا [ا ش غ] (ع مص) منسوب به
اشغ یا اشک بیای سلسله اشکانیان . رجوع
به اشکانی و اشکانیان و تاریخ گزیده و تاریخ
ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۸۴ شود .

اشغانیان - [ا ش غ] (راخ) معرب
اشکانیان . رجوع به اشکانیان و خلوصنامه
ابن البیاضی صفحات ۸۵-۸۶ و تاریخ ایران
باستان ج ۳ ص ۲۵۷۲ و ص ۲۵۸۱
و تاریخ گزیده شود .

اشغانیون - [ا ش غ] (ع مص) اشغانی در
حالت رخص معرب اشکانیان . رجوع به
اشکانیان و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص
۲۵۶۸ و ص ۲۵۶۷ و ص ۲۵۵۰ شود .

اشغانیه - [ا ش غ] (راخ) مؤلف
اشغانی و معرب اشکانی رجوع به اشکانیان
و فهرست این التذیم شود .

اشغانیمن - [ا ش غ] (را) معرب اشغانی
در حالت صعب و جرم معرب اشکانیان . رجوع
به اشکانیان شود .

اشغره - [ا ش غ] یا [ا ش غ] (ع) رجوع به
اشغار و شموری ج ۱ ص ۱۴۶ شود .

خار پشت خردک تهرانقاز . (برهان) . (مقت
تذرم) - (آندراج) .

اشغر [ا ش غ] (جهانگیری) . تلفظ . مسجول .
و رجوع به اشغار و اشغوری ج ۱ ص
۱۰۶ شود .

اشغور - [ا ش غ] (ع مص) اسب سرخ نش
و اشغر . (ناظم الاعضا) .

بمعنی اشغور که غالباً در اسب و بندرت در
انسان استعمال شود .

(فرهنگ شموری) (۴) .

اشغل - [ا ش غ] در کار نر . مشغول تر .
شغل عه بکنده بصیغه مجهول . یعنی او آن
بندین - کرم سدو گویند . متعاشغله بصیغه
تصحب و این ساد است زیرا از مجهول صیغه
مصحب بنا میشود زیرا بصیغه اسم مفعول
است و تصحب از فعل فاعل است . همچنین صفت
عشیل هم مانند مصحب است در کلیه احکام
و بنابرین هو اشغل من ذات النبیین . که ارامثال
سایره است شاذ است . (از قطر المحيط)

و هم در مثل اشغل من مرضع بهم مابین
نی آمده است رجوع به احق راهی شأن
نماند در مجمع الامثال میدانی شود .

اشغوره - [ا ش غ] (ع مص) اشغور .
رجوع به اشغور و شموری ج ۱ ص ۱۰۶
شود .

اشغور - [ا ش غ] (ع مص) اشغور .
رجوع به اشغور و شموری ج ۱ ص ۱۰۶
شود .

اشغور - [ا ش غ] (ع مص) اشغور .
رجوع به اشغور و شموری ج ۱ ص ۱۰۶
شود .

اشغور - [ا ش غ] (ع مص) اشغور .
رجوع به اشغور و شموری ج ۱ ص ۱۰۶
شود .

۱- ای حواشی با بزرگی اشغال حی را (ز-ب) . ۲- این سه راه شیده هم مستثانه است . ۳- در برهان ص ۱۰۷ و در حواشی شموری و معنی لغت لازم تفسیر اول است .
۴- اصل الاعضا و شموری اشع را سنی اشغور یاد کرده و شموری بهی هم ساد آورده است ولی در مستون لغت معشره بی اشغور به بن صفتی نیامده است .

اشقوله [ا ش ق] (۱) کنوزبار . (منتهی الارب) مشفله (قطر الحیما) (اقرب الموقر) آنچه انسان را مشغول دلد . (از اقرب الموارد) و (قطر الجبط) .

[آینه باز دلره از کازی] (منتهی الارب) (۱) .
اشفخ [ا ش ف خ] (من) ترکی است همکاره .

(شرفنامه منیری) .
اشفند [ا ش ف ن د] (ع ج) نام بلو کبست فلا بلوت پشاور که برهشتاد و سه غره مشتمل است .

(جهانگیری) بند معجم البلدان ذیل اشفند آمده است و کلمه در جهانگیری تحریف شده است . رجوع به اشفند شود .

اشفوخ [ا ش ف و خ] (۱) ریواس . (لهجه معنی قزوبن) .

اشغی [ا ش غ ی] (ع من) مرد ناهموار و دلفزندان . ج ، شغول [ش] مؤنث آن شبیه و شغول است . (منتهی الارب) .

ذوالشفا (اقرب الموارد) . رجوع به شفا خود .

مرد که دندانهای است و بلند و بیش و سرده دارد و آن عیب است . (از اقرب الموارد ذیل شفا) .

اشف [ا ش ف] (ع ر ا) صمغ گیاهی است مانند خیار . (از اقرب الموارد) .

اشفاه [ا ش ف ا ه] اشقی عیب اشفاه ، مشرف شد بر آن . بقال اشقی انریس علی الموت ای مشرف ولاستحس الاشی (منتهی الارب) .

اشفوف الرجل هی الامور . اشقی ، مشرف بر آن شد . (از باب قلب است) شؤالفة من ۱۶ | اشقی اشقی ایاه داد او را آن چیزیکه طلب شفا کند از آن (منتهی الارب) اشفاه اشقی داد او را با بدان شفا جوید . و گویند ، اشفاه الله عیلا ، یعنی آفر شفای او قرار داد . بنظر ابو حنید . (از اقرب الموارد) | اشفاه ، تندرسی خواست برای او و تندرسی داد . (منتهی الارب) اشقی فلان فلانا اشفاه ، برای او طلب شفا کرد . (از اقرب الموارد) .

اشقو العلیل ، مشفق شد شفقی او (از اقرب الموارد) .

اشفاه [ا ش ف ا ه] (ع ر ا) ح ، شفا . (از اقرب الموارد) .

اشفاه [ا ش ف ا ه] (ع ر ا) ح ، شقی [ش] دشمن [ش] (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . رجوع به شفر شود .

اشفار [ا ش ف ا ر] (ع ج) شهر است در حداد سرزمین مبرزه نزدیک حصر موت در اقصای یس . (از معجم البلدان) .

اشفافی [ا ش ف ا ی] (ع من) یعنی زای پس گزین . (منتهی الارب) شفاف یعنی اولاد

بر بعضی بی تری دادن و بر (از اقرب الموارد) . و اشفاب بر کسی ، تنضیل دادن و بی تری دادن و بر (اقرب الموارد) .

|| فرونی تعادن و کم کردن و زیاده کردن از لذت اضداد است . (منتهی الارب) .

اشفاب در هم ، نرویدن یا پستن آن (اقرب الموارد) .

اشفاب دهان ، بلبیوی آن (از اقرب الموارد) .

اشفافی [ا ش ف ا ی] (ع ر ا) ح ، شفق . [ش] ف [ب] معنی ناحیه . (منتهی الارب) .

(اقرب الموارد) . رجوع به شفق شود .

اشفافی [ا ش ف ا ی] (ع من) کم کردن . (منتهی الارب) .

اشفافی چیزی کم کردن آن . (از اقرب الموارد) .

|| نرسیدن و عدی به من و حکمی این دریده و این فلاس شفق و اشفق یعنی واسکره اهل اللغة . (منتهی الارب) .

اشفافی از کسی و بر کسی ، نرسیدن و نرسیدن .

|| مهربانی کردن . و عدی به علی . (منتهی الارب) (اشفافی ناصح بر کسی . مهربانی کردن بوی وصلت آن مشفق است . (از اقرب الموارد) .

|| حرس و وزیدن . (از اقرب الموارد) .

|| اشفافی بر کودک ، مهر و تلفظ کردن بوی و اسم آن شفتت [ش] ف [ق] است . (از اقرب الموارد) .

اشفترکه [ا ش ف ر ک ه] (ع مع) بر اکنده گی قوم و حر آن دار (اقرب الموارد) . بر اکنده شدن و بر اکنده گی . (منتهی الارب) . اشکسه شدن خوب (منتهی الارب) . انسان سمعانی (اقرب الموارد) .

|| و اخی شدن جمله حراغ . (منتهی الارب) .

یهن سلس شعله حراغ چنانکه مجبور شوند قتیله آرا بریند . (از اقرب الموارد) .

|| بریشان گردیدن چیزی (منتهی الارب) .

اشفع [ا ش ف ع] (ع ر ا) مرد دواز بالا . (منتهی الارب) .

اشفقه سور . [ا ش ف ق] (ع ج) دهی حرم دهسان کسرات بخش سومه سرا شهرستان قومن است که در ۲۱۰۰۰ گزی مسال باحتر سومه سرا و ۶۰۰۰ گزی پانرسوسه سومه سرا بسند

شرفنامه واقع است معنی چلگه و معدل و مرطوب و مالاریائی است ، سکه آن ۱۳۹ بن دریان آبهار گیلکی فارسی است . آن از زبون خانه شانبرن است ، محصولات آن کسی برنج و ابرمسم و مثل اهالی دراعت است . راه آن مار و می باشد .

(مرهنگ حد اقیائی ایران ج ۲) .

اشفند [ا ش ف ن د] (ع ج) ناحیه (استان) ترکی از نواحی نیشابور است که نسیبه آن

خرماد گرد است اول حدود آن مرج الفضا تا حد زوزن و بوزجان است ، ناحیه مزبور دارای ۸۳ قریه است . و در شرح احوال عبدالله بن هارم بن کریر آمده است که وی با سپاهیان خویش در اشفند نزول کرد ولی چون گرفتار سرها شدند نیشابور باز گشتند .

(از معجم البلدان) .

اشقی [ا ش ق ی] (ع ر ا) مردی که لجهایش فراهم نیاید . (منتهی الارب) .

آنکه دلب وی بهم نیبوندند . (از اقرب الموارد) .

اشقی [ا ش ق ی] (ع ر ا) دوش کفشگران و سوزن کلان ج ، اشافی . (منتهی الارب) .

اشفیه [ا ش ف ی ه] شسته ایست . (منتهی الارب) .

اشفیان [ا ش ف ی ا ن] نینه اشقی [ا] است دوپشته است که در نزدیک آنها آبی است بنام طیبی مشفق به بنی سلیم [س ل] (از معجم البلدان) .

اشفیه [ا ش ف ی ه] (ع ج) شفا . (منتهی الارب) .

اشفورقان [ا ش ف و ر ق ا ن] (ع ج) گمان میکنم از قرای مرزود و طالقان باشد . (از معجم البلدان) .

اشفورقانی [ا ش ف و ر ق ا ن ی] (ع ج) (۵۷۱ - ۵۴۹ ه ق) عثمان بن احمد بن ابی الفضل ابوصروان سفورقانی صحری از ائمه نیک سیرت و پیشمار جامع اسفوقان بود . از ابو جعفر محمد بن عبدالرحمان بن ابی القاسم حلیب صحری و ابو جعفر محمد بن حسن سمنانی فقیه و ابو جعفر محمد بن حسن شرایب صیاح کرد . (انساب سمنانی)

اشقی [ا ش ق ی] (ع ج) اس که در دوزخند حار است رود . (منتهی الارب) .

|| یا اسد کشاده دست و یا (منتهی الارب) | اسب دواز (منتهی الارب) مؤنث آن شفا است ح ، سق [س] (منتهی الارب) .

|| نام اسب بی صیغه ن فرار (منتهی الارب) .

|| دن حراغ قرح . (منتهی الارب) .

|| دراز . (تاج المصنوع) . (زوزنی) .

اشقی [ا ش ق ی] (ع ج) (ع من) نفعی (سوزان) . (از معجم البلدان) علامه حراغی ص ۱۳ (شیمان) احمر . شاق تر ، و عذاب الآخرة است (قرآن کریم) .

اشقی [ا ش ق ی] (ع ج) [ا] یا [ا ش] یا [ا ش] (ع ج) (ع من) نفعی (سوزان) . (از معجم البلدان) علامه حراغی ص ۱۳ (شیمان) احمر . شاق تر ، و عذاب الآخرة است (قرآن کریم) .

گیاهی است که آرا پدران گویند و عربی صمغ الطربون خوانند استسقا را نافع است و بعضی گویند جوهری است مدنی که آرا عربی ازاق الذهب خوانند و آن قیبه معدنی هم هست که عینی باشد و آن حناسکه بول کودکانرا پسر که در هاون مس می کنند و

در آفتاب بندان بسایند که متعقد شود و طبیعت آن گرم و خشک است و جراحیهای کهنه را نافع است و میری آنرا طعام الصاعه خوانند و اشج باجیم نیز گویند و عرب اشد باهاست - برهان

صمغ درختی است . (فیات) . (مؤید) صمغ الطرثوت . (بحر الجواهر) .

وشک . (مذهب الاسد) . (مجموع بن عمر ریجینی) .

و قه . (خلاص) .

صمغ درختی است که آنرا بدران گویند . (آندراج) .

وشق . (ذیج ۱ ص ۲۵) اشج . قنوشق . کزغ . کزغ . کراغ . بشر . وشج کمتر . صمغ کشر غاز است او را لزان الذهب نیز گویند از بهر آنکه بر کافها و دیوارها در کاری بیشتر بردی کنند . از (ذخیره خواند مشاهی) در جوع بهمان کتاب ص ۱۴۰ شود .

صمغ طرثوت است و گاه آنرا لزان الذهب خوانند زیرا کافه و پوست آهو بر آن نوبستند و جلد کتاب را بدان زرکاری کنند از قانون ابن سینا حساب بهران ص ۱۵۹ س ۱۱ آنچه در نشاندن طیق در بکار آید . (مؤید الفضل) .

و شق و اشج [اشق] صمغ نباتی است مانند استیبار و بعضی صمغ طرثوت گفته اند و آن غلط است . در دوم گرم بود و در آخر اول خشک ملین و مدر و معطل مغز و تریاق حرق النساء و وضع مفاصل و درد تپه گاه و در دسرین (منتهی الارب) .

و این غالباً آورد .

آرا اشج و وشق و لزان الذهب نیز خوانند و نا آنکه آنرا صمغ الطرثوت دانستند غلط کرده اند . دیسقوزیدوس در سوم گوید اشق صمغ گیاهی است که در شکل مشابه قن (اندان) است و در بلادی بنام لیبی (۱) روید نزدیک موضعی که آنرا سرن (۲) نامند و درخت آنرا با سوا بس گویند .

از مفرکت ابن البیطار در جوع به ص ۳۰ ج ۱ همان کتاب شود .

و داود صریحاً گفته است که آن لزان

صمغ از فارسی اشج است و آن لزان الذهب است .

در تمام آنرا قنوشق در مصر کالج خوانند و نام آن بیومانی امویامون نامند . درخت آن در کرخ روید که در سام . (او نه کرده داود صریحاً گوید) و رجوع به ص ۴۷ همان کتاب شود . و صاحب معزین الادویه

آنرا صمغ اشته خوانده و گوید بفارسی نام آن اوشه و کلبایی درومیری اشج و وشق و وشق و لزان الذهب و بیومانی انانقون و امویانق و بلنت مصر فاروق و کالج و یهودی کابدر است .

رجوع به ص ۸۶ معزین الادویه شود .

و صاحب اختیار بدیمی آورد اشج خوانند و کلبان نیز گویند و آن لزان الذهب است . اما اشق صاحب جامع گوید که صمغ طرثوت است و صاحب منهاج گوید صمغ طرثوت است و مؤلف گوید صمغ نباتی است که آنرا بشیرازی بدران خوانند و طبیعت آن گرم است در آخر درجه دویم و خشک در اول و اشق گوید گرم و خشکست در دویم و بهترین ماده جگر بود و سنگ گزیده برزانه و تعلیل صلابت سبزه بکنه چون بر روی طلا بکنند و گرم قدر یک گرم با سر که بنویسند و دم سبزه بگذرانند و اگر با اصل خلط کنند و لعق کنند مفاصل و عرق النساء و صمغ را نافع بود و مسهل بلغم بود و خنار بر دای بغایت سودمند بود و گرم بکشد و اگر بماء الشبیر خلط کنند و بیاشامند و مورا و مردخواری صمغ را نافع بود و نیم مثقال با اصل جهت صرع نافع بود و استسقا را نافع بود و مسهل بلغم لزج بود غلیظ چون اندوه خلط کنند ماده صفرا براند و اگر مزه چشم بر آن بمالند صمغ چشم و سفیدی چشم و تاریکی زایل کند و جهت ریخته های بد بغایت سودمند بود و جهت خنق که در بلغم و مره سودا بود نافع بود و بجه مرده بیرون آورد .

و اگر بخورد و نوبخورد بر گیرند و اگر با سر که حل کنند و به وزمهای بلغم صلب و خناری و سلعه و امثال آن طلا کنند تعلیل کند و چون باریت بر سرند و بر بهق و کلف بمالند نافع بود و اگر با آب حل کنند و بدان فرغ فرغ کنند دماغ را ناک کند و خشک را در بلغم و خوردن آن سودمند بود جهت درد پشت و قالم و حنر و باذها بشکند اما مضر بود بگرمه و مصلح آن زوفاست و بلل آن و صمغ گوایر التخل است و گویند بدل آن سکبج است و گویند حرول سفید است اشته .

و ابوریحان آورد اشق و اشج نیز گویند و صرف قاصح و جیم در ودالات بکند که سر بسشویرومی او را میانقون و امقون گویند و معلل مصری چنین گوید که او را برومی امویانقون گویند و مانی او بیکو کسفه حرارجات بود و اهل سبیل او را و شمش خوانند و بعضی از اربابیان او را کج خوانند و بعضی از صبیانه گویند که کج ام وح است که اشق و بی گویند او را لزان الذهب نیز گویند و ابو ذری گوید اشق صمغ درخت معروضت جان گویند اشق صمغ درخت معروضت جان گویند اگر از امضه معروضت مراد اشتقاق است اشق صمغ اونیست و تواند بود که محروث را در حقیقت باشد و با تحقیق او ماورای اشته غار بوده و محل او بر شوخه صوبت نزدیکت زیرا که ظاهر است که ارجایی و این ماسر صوبه بخارف باشد درین تقریر دوس گویند اشق صمغ درختی است و مشت او در زمین

لویه از بلاتر و دم و موضع دیگر گفته است اشق بهیات بخار مانند و طعم او تلخست و قطا گویند اشق عصاره خشخاش است و بعضی لزانطبا گویند اشق عصاره برگ خشخاش است و گفته اند معبوش او آنست که خشخاش تر را از بیخ بر کشتند و در آب شویند و بگلزارند تا آب از او برود آنگاه آنرا خورد کرده دردی یکی کنند و سر آنرا محکم بگیرند و در زیر آتش آهسته کنند تا خشخاش دو و منحل و مذاب شود آنگاه در یکرا بر گیرند تا آن آب صاف شود پس با حرمل مثل آن کنند که با خشخاش کرده است و یک بهر آب حرمل و دو بهر آب خشخاش را در یک کنند تا بقوام آید خشک کند ص او بی گوید گرمست در ۲ خشکست در اول و در مهای صلب را نرم کند و خنار بر دای بتخلیل بود و صلابت مفاصل را مفید بود و صیرزا بگذازد و طبیعت را نرم کند و در در بول و حیض بکند و بیاض چشم را زایل کند و صرع نفس را نافع بود و معطل و مجفب قوی بود و جراحیات معطن و زردک سازد و نیکوتر از وی آن بود که اجزای آن یک فراهم آمده باشد . و با کیزه باشد از شس دیوی او فوی باشد . بلل او در ادویه ریم خانه زنون بود که آنرا و صمغ کور و التخل گویند . (ترجمه سیدنه ابوریحان) .

در جوع به الفاظ الادویه و تحفه حکیم مؤمن شود .

اشق . (آشوق قی) (راخ) موضعی است در شعر انعطال . بابت بیانیه الراح نقوده حتی استفادها بتر حال

فی مظلم تحدق الریاب کاتما یسقی الاشق وصالها بدوالی .

(لرمجم البلدان) .

اشقا . [آ] (۱) و شکا هر دو بردان باشد و بناری جبه خوانند و به شتی ترکش هم است . رجوع به شکا شود .

اشقاه . (آشوق قی) (ع) ج شقی (منتهی الارب) .

اشقاء . [آ] (ع مصر) بدبخت کردن . (منتهی الارب) . (ناج المصادر یهقی) .

بدبخت گردانیدن . برج آوردن . (آندراج) .

شانه کردن موی . (منتهی الارب) .

اشقابه . [آ] (راخ) موضعی است در شعر اهبی . فالهاوقان قنکسک عجاوب قاصحوس قالوا قراغ من اشقاب . (مجم البلدان) . (مراسد الاصلاح) .

اشقاج . [آ] (مصر) دور کردن کسی را . (اقراب الموارد) . (منتهی الارب) . (آندراج) . دور رفتن . (منتهی الارب) .

از صرخ شنن غوره حرماً و رنگت آمدن آن (از منتهی الارب) . (ناج المصادر یهقی) .

صاحب هوره زرد و سرخ شدن خرمایی
(منتهی الارب)
اشقاج کلاب است کلاب یا کلبه که در
آنها (منتهی الارب)
اشقاز [ا] (ع مس) رانند و دور کردن
(منتهی الارب) (آندراج)
راغن (تاج المعادن صفتی) طرد کردن
از (اقرب الموارد)
اشقار [ا] (ع) (عرب لاسیابولی)
معنی لوزنگه بلوطی که در آن باروت یا
فتیله قرار میهند از (دی ج ۱ ص ۲۰)
ج اشقار
اشقاص [ا] (ع ا) مرج شمس
[ش] (دهاز) (منتهی الارب) نصیحا
اشقاق [ا] (ع ا) زردک صحرایی
است و آنرا شقاقل و صنف اول نیز گویند
بهترین آن زرد و سفید و سنگین باشد
قوت بد دهد اگر زن آمیزن بخورد و گیرد
بچه بیندازد (برهان) (هفت قلم)
(آندراج) صم گوریانی (صم المواهر)
جزیری (تعنه) شقاقل نعلک مهمل
گند گیاه خرس گیاه شش قاقز خراب
زردک ریگی شقیقل کوز صحرایی
بهندی بهار کی کلچر (الفان الارب) و
صاحب اختیارات بدیمی آورد
اشقاق و شقاق و شقاق و شقاق و شقاق
و شقاق نیز گویند و آن جز اقلیبی
است و بیاضی گزر بری گویند و بهترین
وی ستر بود و لون آن زردی زنده و بوزن
هنگین بود و طبیعت او خالیوس گوید گرم
است در سیوم و گویند گرم است و خشک
و گویند گرم است در دویم و خشک است در سیم
و مختلف روی آنست که یا از ماده گند قفسدا
قوت دهد و او در بول بگند و شیر برده گندواگر
زن بخورد بر گیرد به بیندازد و زوق آن اگر
بگویند و حل بیامیزند و در پیش خورده
نهند پاک گرداند اما شقاقل شریس از وی
سه دزد بود و مصر بود شش و مصلح وی
عل است و در بول و بقره یا بوزیدان و در حوض
به شقاقل شود
اشقاقور [ا] (ع مس) ششم و آشتی
شوی به (دی ج ۱ ص ۲۰)
اشقاقور [ا] (ع ا) نایب
اشقاقور رجوع به اشقاقور شود
اشقالانسی [ا] (ع ا) قاسمی بازرد
در بجا و شاه بانو برود قاسمی هستی
فانوشق از دردی ج ۱ ص ۲۰ کاسمی
اشقالبه [ا] (ع ا) یا اشقالیه از
لاتینی اشقالولا (۱) و اشقالولا (۲) و
امریایی اسکا (۳) نوعی از کتله کتله
ت و حش و خیره رنگ است (از دردی

ج ۱ ص ۲۰)
اشقالبه [ا] (ع ا) و [ا] (ع ا) (راج)
شهر سبت بانلس (منتهی الارب) اقلیبی
است از تواریخ جالیوس دزاندلس (مجم
البدان) (مراسد)
اشقان [ا] (ع مس) کم شدن مال کسی
(منتهی الارب)
کم دادن (منتهی الارب)
کم کردن (منتهی الارب)
کم کردن عطیه (اقرب الموارد)
اشقان [ا] (ع ا) مراب اشکان رجوع
به اشکان و ص ۱۶ فارسیه این الیغی
شود
اشقالبان [ا] (ع ا) مراب اشکانیان
رجوع به اشکانیان و اشقالبان و ص ۱۶ و
ص ۱۹ فارسیه این الیغی شود
اشقان [ا] (ع مس) رنگ کردن هورده
خرما و نه نهی هن بیع السرخنی پشته
و بر روی بالندید (منتهی الارب)
اشقق [ا] (ع ا) سرخ سید (منتهی
الارب) اشقر (اقرب الموارد)
اشقور [ا] (ع ا) (ع ا) اسپ سرخ نش دم
(منتهی الارب) از رنگهای اسپ اگر اسپ
صافی و اندکی سرخ و یا دم آن هم سرخ
باشد آرا اشقر نامند
(الاصح الاعشی ج ۲ ص ۱۸ و ص ۱۹)
رنگه اشقر در اس سرخی صافی است چنانکه
بال دم آن هم سرخ باشد (لوقطر المحيط)
و اگر ریال و دم آن سیاه باشد آرا کیت
خوانند از (اقرب الموارد) اسپوز (مهند
الاسماء) بود (دسور اللغة) اسد سرخ
قش و زنیال بال دم سرخ اسپ کهرنگه
سرخ آن زردی و سیاهی رند (غلات)
اسی که بال دم او سرخ باشد (جهانگیری)
خروشان و کنگ امکنان و ملیحی
همه مازدی گشته و حشک اشقر
دقنی (ه)
گیسی زردن شود سو آبی زی مر
خارا سرخون شود خواری اشقر
سرخ
مدین گوید تا رنگید اشقری
یکی باد سالی گساده سری
فروسی
حان اشته آن قدر سنگ سه
که رجوع از کوه سد ماه که
فروسی
رسول علیه السلام که دو سه رین اسان
اسقر بود (نوروزنامه)
آن مگویم کرده شرفک و ز آفتاب
در حیر و عاشر برای حشک اسقر حاجتد
(حاشایی)

اشقری بادبای بودش جست
بنک آسوده و یکام درست
نظامی
مرد سرخ و سفید که سرخی او غالب باشد
و ظاهر او را اینجا همین معنی اخیر است و کتابه
از مردم روس است که غالباً با این صفت باشند
هم براب بهر بحر گردان
خون شد چو شفق دل اشقر آرا اشقانی
(از جهانگیری)
مرد سید سرخ و آنکه سیدی او را سرخی
غالب باشد (منتهی الارب) مردم سرخ
هوی (مهند الاسماء)
رنگ اشقر در انسان سرخی صافی است
چنانکه پوست بدن او پسیدی زنده (از
قطر المحيط و اقرب الموارد)
صحت روی و ازوق حشم و اشقر
سزادار حشم گل نه خمپدر
نظامی
ا هرچه دارای رنگ سرخی مایل پسیدی
باشد اشقر است و این رنگ در عرب غیر
مانوس است و همین سب گویند لایس
فی اشقر بعد الامام مس زیرا وی برنگه
اشقر بود (اقرب الموارد) سرشیش سرخ
که رنگش زردی و سیاهی زنده (غبات)
و عکس شون مخالف که شاه و پخت هنوز
در آن دیار هوا ابرش است و خاک اشقر
حصری
زمن رخون هور گردد احمر و اشقر
حو کلار را بر گوید پراشوب و ادهم
مسعود سجد
اخون پسه (منتهی الارب)
شون آتی با جامد گویند و دم اشقر
(اقرب الموارد)
بیر اشقر شتر سخت سرخ شوی
(منتهی الارب)
اشقر سخت سرخ چون رنگ خون
(مهند الاسماء)
اسب مردان بی محدود (منتهی الارب)
اسب قتیبه بن مسلم (منتهی الارب)
اسب لقیط بن زراره (منتهی الارب)
لقب مغربلک دهاق (منتهی الارب)
اشقرانعم اسمیه بود (مهند الاسماء)
از اسقر اصح سرخ سید قام (مهند
الاسماء)
اسقر یعنی سرخی که زردی زنده
(مهند الاسماء)
اشقور [ا] (ع ا) لقب ندر (بنو الاشقر)
بود که تیره (حی) از عرب بشاو میرفتند
و ام و سب وی حشک است سعد بن مالک
بن عمرو بن مالک بن وهب

(۱) - Scandula (۲) - Scandella (۳) - Escana (۴) - brune (۵) - این صغر زرد و خردی هب است دانه

اشقور. [آ ق] [راخ] ابوحامد بن عبدالله
لزدی اشقر از عبیدالله بن موسی ربون بن
بکیر روایت کرده و حضرمی و ابومسیان داود
بن نوح اردوی روایت دارند.

(از انسب سمانی بر گک ۳۳ الف).
اشقور. [آ ق] [راخ] ابوحامد احمد بن
یوسف بن عبدالرحمان صوفی معروف به
اشقر از مردم نیشابور بود و حاکی ابوعبدالله
حافظ نام ویرا آورده و گفته است یکی از
نقزای مجرد بود که با مشایخ قدیم خراسان
و عراق مصلحت داشت، بیشتر مجاور مکه بود

من دیر زمانی با وی معاشرت داشتم و آخرین بار
که از وی جدا شدم دو پهلای بود، چه
مادر سال ۳۵۵ یا ۳۵۶ با هم در بخارا بودند
آنگاه وی سال ۳۵۷ از بخارا بخرج رفت...
دی سال ۳۵۹ هجری در گذشت.

(از انسب سمانی بر گک ۳۳ ب).
اشقور. [آ ق] [راخ] ابوالطیب محمد بن
اسد بن حوث بن کثیر بن نصران کاتب اشقر
از مردم بغداد بود و از عمر بن مرداس دوقبی
روایت کرده. ابوحفص بن شاهین و ابوالقاسم
بن ملاح از وی روایت دارند. (از انسب
سمانی بر گک ۳۳ الف).

اشقور. [آ ق] [راخ] ابوعبدالله بن حسن
قراری اشقر از مردم بصره بود و از زهر بن
مساریه و عبدالله بن عون و جز آمان روایت
کرد و مصدق بن مثنی بصری از وی روایت
دارد. دی سال ۱۸۸ هجری در گذشت.

(از انسب سمانی بر گک ۳۳ الف).
اشقور. [آ ق] [راخ] مکنی به ابوالقاسم
را وی تاریخ بخاری است و احمد بن حسین
و احمد بن زبیل جاویدی از او روایت
کنند.

اشقور. [آ ق] [راخ] اشقر اشقر از مردم
بغداد بود و از عبد الوارث بن سعید و حماد بن
رید حدیث کرده. محمد بن اسحاق حنایی و
حرب بن محمد بن ابی اسامة اردوی روایت
دارند. وی در شعبان سال ۲۲۸ هجری
بغداد در گذشت.

(از انسب سمانی بر گک ۳۳ ب).
اشقور. [آ ق] [راخ] از فرای یمامه
مصدق به بنی صلی بن واثق است.
(محمد المدان). (مرصع).

اشقور. [آ ق] [راخ] (جزیره...) بر حسب
بوسته، بر خواهد ساکنان آن اصفرا اللون اند
و سوی رود برسیمه دارند و مار حیل و عود و
شکر در آنجا بسیار بود.

(از حبیب السیر صاحب حیا ج ۴ ص ۶۶۶).
اشقور. [آ ق] [راخ] (ع مس) سرخ سید
شد. (سنهی الارب).
اشقر شن. (اقرب الموارد).
اشقران. [راخ] به معنی است حداده
مسنوی در (ذکر مسامت حرق) آورد از

سنگان تا جوی مرغ کهنرش، فرسنگه از
اونتا اشقران هفت فرسنگه از اونتا بران هفت
فرسنگه از و تاموی کوشک شش فرسنگه
لزونتا شهر اصفهان چهار فرسنگه (نزهة القلوب
ص ۷۲) بنابرین محل مز بود و ۲ فرسنگی
اصفهان واقع است.

اشقور دیون. [آ ق] [راخ] بلنت یونانی
شقر دیون است که سیر صحرائی باشد و
بحری نوم البری خوانند و حافظ الاجساد
بیز گویند. (برهان).

رجوع به شقر دیون و ستور دیون شود.
اشقور. [آ ق] [راخ] هیزم نیم سوخته
را گویند (فرهنگ محلی) و (ناظم الاطبا).
زغال افروخته خاموش کرده (ناظم الاطبا).
اشقوری. [آ ق] [راخ] نسبت به اشقر
است که تیره (حی) از قبیله لزد در یمن
بودند.

(از تاج العروس).
اشقوری. [آ ق] [راخ] احمد بن
یعنی الاحول کوفی اشقوری.
از مالک بن انس روایت کرد و ابوجعفر محمد
بن عبدالله بن سلیمان حضرمی اردوی روایت
دارد... ابوحامد نام ویرا در کتاب اللغات
آورده است.

(از انسب سمانی بر گک ۳۳ ب).
اشقوری. [آ ق] [راخ] کعب بن
معدان اشقوری از تیره بنی الاشقر بود که
جنوی سعد بن مالک نام داشت. وی برو
دعت و از مانع از ابن عمر بطور متواله روایت
کرد.

(از تاج العروس).
اشقور. [آ ق] [راخ] از اسانیولی
اسکودون (۱) نجیب زاده که همراه یک
شوالیه بود و را کوی (سر) او را با خود داشت.
|| لقب نجیب زادگان که هنوز شوالیه بند
بودند.

از لقب صیب زادگان معمولی.
بامام مولای.
حایک سوار.

(از درزی ج ۶ ص ۲۵) و نت فراسه مقاری
سعید عینی.
اشقل. [آ ق] [راخ] دهی جزه دهسان
فراهان علیا بخش قره مین شهر سان اراک
واقع نزدیک ۹۰۰۰ گزی یا خدر مین است
محل جلگه سردسیر و مسکن آن ۴۹۸
تن است.

آن آن ارفقات و محصولات آن علان، بن
شن، سب زمینی است. شغل اهالی زراعت
و گلهداری و صنایع دسی ران قابله بانی
مرغوب است راه آن مارواست و اذ قره مین
میوان در فصل حکمی ماشین برد.

(فرهنگ صحرائی ایران ج ۲).
اشقلون. (مهاجرت) [راخ] و آن یکی از
شهرهای نواحی شمالی است بود که مسافت

۱۰ میل به غره مانده بطرف شمال واقع
میشد و بهود آنرا بصره آرزو و ششون
نیز در آنجا رفت و پیغمبران نیز از آنجا آمد آن
نبوت نموده اند؛ این محل حیانت امیر طه الهه
فلسطین بن بود که سبکینان دو سال ۶۲۵
ق ۴۰ هیکلش را غارت نمودند. در سال
۱۲۷۰ میلادی به هم گردید.

(قاموس کتاب مقدس).
اشقونیای. [راخ] [راخ] (۲) سمنویا.
مسنوده. (دزی ج ۱ ص ۲۵).

رجوع به سمنویا شود.
اشقوبل. [آ ق] [راخ] شهر است در
ساحل جزیره سفلی (سیبلی). (از معجم -
البلدان).

اشقودیه. [راخ] [راخ] (۲) تلفظ
ترکی یا صرب اشکودره است و کلمه
مزبور در لغت آرنائونی (البانی) مشتق از
(کودره) یعنی مه است زیرا روایت
پاراپوس این بلاد در آغاز امر در و کتله
نهر (کبر) نزدیکه همواری واقع بود و ای
بعدها اقوام وحشی مد آسیوی تاختند و آن
شهر را ویران ساختند و ساکنان ناگزیر
قلعه ای را که بر فراز تپه واقع گشته بود بنا نهادند
خویش ساختند و آنگاه در کردار کرد این
قلعه بلز ای بنیان نهادند و شهری بنا نهادند
یا اشکودره پدید آمد دبری مکنش که
این ماسیه هم روپورانی نهاد و خرابه های
لوزان بجای ماند و ساکنان آن در محلی
پائین رازور ارمهای مزبور شهر کسوی را
در کنار دریاچه بیان نهادند.

و این شهر مرکز ولایتی است که در جهت
شمالی آلبانی و در ۷۷۰ هزار گزی شمال
غربی اسلاصول و ۲۸۵ هزار گزی کرانه
غربی دریای آدریاتیک و انتهای جنوبی
دریاچه همین نام واقع است.

و در ۴۲ درجه و ۳۰ دقیقه عرض شمال و
۷ درجه و ۱۰ دقیقه طول شرقی است و از
طریق بارگانیه هم اشکر کشی موقع مهمی
دارد. جمعیت آن قریب (۲۷۰۰۰) تن
است اسوری اهالی مسلمان و بکرم مسیحی
و کلبه آنان از مزاد آرنائو هستند.

صاغات صندل آن پوست شمع مرنگه نگرزی
و دیگر محصولات زراعی است که نسبت
ببازدهات آن بسیار باجیر است. صنایع مهم
محل آن دباشی و کرماس بانی و الچه بانی
و ریخی الاسلامه است.

(از قاموس الاعلام ترکی باختصار).
اشقودیه. [راخ] [راخ] نام دریاچه است
واقع در آلبانی که میوان گنبد در شبه جزیره
بالکان دریاچه ای مرگبر از آن است دریاچه
مزبور در شمال غربی آلبانی واقع است و از شهر
اشقودیه (اشکودره) دانه می شود. طول آن
از جنوب شرقی شمال غربی قریب ۴۴ هزار
گزی و آن ۱۴ هزار گزی است. (قاموس الاعلام)

اشقودده‌ئی . [ا د د] (ر ا خ) نام خاندانی که از اوایل قرن ۱۲ هجری تا اوائل قرن ۱۳ هجری در ایالت اشقودده فرمانروائی کرده اند مؤسس حکومت آنان محمد یاشا بود که اصلاً از ازیبکها پشمار میرفت . رجوع به قاموس الاعلام شود .

اشقوئو قلمریون . [ا ق د د] (ر ا) نوعی از خز که در دیوارهای بسیار است چترک . حشیشه الذهب . حشیشه الطلحان . حشیشه الادویه عقربان .

(ددی ج ۱ ص ۲۵) .

اشقوصی . (ر ا خ) نام نهری است در وسط آذربایجان (آلبانی) که از جبال استازوه سرچشمه میگردد . نخست بسوی شمال و شمال غربی جریان می یابد و پس از الحاق به رودخانه کولور به پنجاب منرب میرود و از بهلوی شهر ایلخان ونصبه یکین میگذرد و آنگاه وارد دریای آمرداتیک میشود . صلب آن در اثر انجم خاکها و که همراه می آیند بشکل دیواره در آمده و طول مجرایش فریب به ۱۵۰ کیلومتر است .

(از قاموس الاعلام ترکی) .

اشقون . (ر ا) اسم ترکی ریاس است . (نهرست مغز الاذویه) .

اشقه . [ا ش ق] (ر ا خ) شهر مشهوریست در اندلس که نومی آن به قراوماسی بر خطایه در جانب شرقی اندلس و آنگاه در سوی شرقی سرقسغه و شرقی قرطبه ممالک است این شهر بسیار قدیمی است و معروف بیست ازجه لاریخی پنهان یافته شده است آثار ادبیهایی بکوه حستنا و فلاح بسیار دارد و هم اکنون در تصرف مرگیان است . (از معجم البلدان) .

در جوع به ص ۱۶۸ ج ۲ حلال الاستدسیه شود و صاحب قاموس الاعلام آرد . نام شهر مشهوری است در اندلس که در طرف مشرق سرقسغه واقع شده .

و ظاهر این شهر عمارت است از شهر مرکز ایالتی هوسقه امروزی خنانکه موقع و مشابهت اسمی همه این معنی دلالت دارد . (ز قاموس الاعلام) .

اشقی . [ا ق] (ر ا خ) قضیلی ارسنی (شرقی) . بدبختی . (مهذب الاسماء) (مؤید الفضلا) اشقی الامقواشقی القومه (این ملقب مراد است قار غیر الخلق) . (مسهب الاراب) و مراد به اشقیها که در قران کریم آمده قدری مخالف است که تا به صالح زانی کرده بود .

|| اشقی من داعی بهم حاین . رجوع به اصحی زانی . در معجم الامثال میدانی شود .

اشقیاء . [ا ق] (ر ا خ) غنی که بمعنی بدبخت است . (حدیث) . (آندراج) . ر ا خ . اشقی . (معارج) (رحمان تا قلمس حاسی ص ۶۳) . بدبختان .

تا روز اولت چه نوشتی بر چین زیرا که تدازل صحابند و اشقیبا . سمنی .

مجلز آگناهکاران . برده از روی لطف گوردار کاشقا و امید منفرست . سندی .

اشقیطن . [ا ق] (ر ا) (دوی چشم) قطور . کبول .

(ددی ج ۱ ص ۲۵) .

اشقیل . [ا ق] (ر ا) غصیل . یواز غصیل . اسقل . بصل الغار . پیازموش . پیاموش . اسقال غصلا . بصله . ییلدشتی .

(ددی ج ۱ ص ۲۵) .

اشک . [ا ش ک] (ر ا) قطره . (برهان) . (معانی) . (مهذب القوم) قطره آب . (آندراج) هر چه که قطره باران . (سرودی) (فرهنگ آسیدی) . اشک ابر (فرهنگ آسیدی) .

قطره را سوزند عموماً . شیخ عطار فرماید . چنان شد ظلم در ایام او کم که اشکی در میان بحر قلم . (جهانگیری) .

در (زانگویی) سی که برگناه و بر زمین نشیند (مؤید الفضلا) .

|| اشک سیلاب . مجلزا باران . ز دست بخشش او شاکیست اشک سیلاب زجرم . محکم او روایت شنگه چبال . اموزی .

اشک میخ . گناه از قطره باران . (نظم الاطیبا) .

|| آب حسم . (برهان) . (اصحی آراء) (سرودی) (ثیاب) . قطره آب حسم . پاروش جمع خوانند .

حیدان گر بسیم که هر کس که برگدست در اسنک عاجود بمروان گفته کاین حسموست . (حافظ یقل سرقنامه منیری) .

قطره آب حسم . و امن لغت ما سرسک مترادف است . (جهانگیری) .

قطره آب حسم . (مؤید الفضلا) . آب چشم باشد . فرخی گفت : من همانو که بر روی صی اشک اشقود من همانو که بر دست صی حاصه در زد . هر صی گوید .

و ز قاصه زدن این رخ در آملوده آسمان گون سده اشکم سده چون زرونا (لغت فرس آسیدی) .

و صاحب آندراج آرد . وارمرگان حکیده و افتند . سبب فرما . سرنگون بی آرام . پس قرار بی بهار . سراسر بهانه حوی . انظر ابر قروس . سگ گاه . گریه و دشت بیبا . صفا بسند .

پزیشان معر . پزیشان بغر . حگر خوار . حگر بردار . حگر سوز . داوروز . دل روار .

درد آلود حسرت آلوده معادم . دریا حل . صانی . کسم فرصت . رهنا . محنت کش . مزگان پرور . مزه آردی . نگاه آلود . نظر پلا . نایب اوصاف اوست . و اعل یا قوت . الماس . کدر . گوهر . شیشه . آئینه . تسبیح . دانه . خوشه . ناز . مضراب . نغم . تکمه . شعله . ستاره . میم . سیلاب . سیلاب . دجله . طوفان موج . سیلاب . ریخته . مهتاب زنجیر مسافر ناله . کسب . شبیر گلگون گل . گلشن . گلبرگ . لاله غنچه . شبنم . حلق . شعله . شوردیا . میخانه . از تشبیهات آن . و بالفظ چیدن . و چکیدن . و یازیدن و افشاندن . و ریختن مستعمل . زلالی بگلزاری که گل سرخوش خون بود . جاب غنچه اشک سرنگون بود . ملاقام مستهدی .

خوج اشکم بی سخن اظهار مطلب می کند . جنبش رنگ روان با شک دوا باشد مرا . کلیم . شد دامن الوند کنارم ز گل اشک کردیم دوا داغ فراف همدان را مفید بلخی ریلت حسن است و الماس اشک ما مفید گل ریشم تکمه چاک گریبان می کند .

وله . لزانک ماست ز بت موی میان ترا یا غوت خویش زب کمر کرده اید ما . وله . مرا میساز اشک زردم مردم کم نیاید یا اثر دیده ام صبح است بی شبنم نمی باشد .

خان آرزو عشق کی فارغ از اصلاح مزاج حسن شد شوربای اشک مهر فرگس پیدار داشت طهوری ز مزگان یاور تسبیح اشک که ذکر بو آرد ملک را بر سک .

وله . نگاه شد سله از باب اشک شمی ز نگرده بهاب اشک وله . فریاد زین درده حسی فریاد . حب نگاه به تکمه اشک بدور .

و احدی حگر زخمی به تنه یمن حگر لب کرده بار . سینه اشکی فرسادم بدین احوال حبیب وله . کجا بافته اشک این مگر بوعلی گردد اگر نه از حدی های های و اندیش .

صائب از اشیا ز ذکر و در دهنده هاسده است هر از اشک سبحة صدقانه ذکر صائب از سبای ما کرد گدووب وانست خوسه اشکی کزوشد طارم افلاک سیز

وله . ناز و مودد حله فردوس گردنم صبح اشک حشم گریان راست سرفات الوان در الماس وله . هیچکس زهره عطارة حسم بوعامت .

تک اشک من این لغتی با دام گرفت داس : چگونه بار منزل پرد مسافر است که رهبری بکین همجو آسن دارد .

دلالی . حوایه صمصع را جان شر اسید ناز نامه سم اشک ناسید وله . دخت دو ستم اشک حکیده برنگ زعفران مم کشیده

انگروه نوبر گارک اشکی در خلاه آرد و اشکی عالی اوسیم آه منتره که در کلر اشقی فضیله اشک گلگون مرا واهی کند .

ملاجمی و بلبل شود نزشوق توای گلشن خوبی
 هر یضه اشکی که ز چشم ترم افتد.
 واک هر وی آرم و راستی که ز دل جاتم تو برد
 چون مرغ اشک باز باید با شبان، (آندراج)
 عبره . . . نعم . دمه . جهشه .
 (منتهی الارب) منیع . (منتهی الارب) .
 معجم . (منتهی الارب) .
 حطال . (منتهی الارب) .
 || در باب الالباب چاپ لیسن من ۱۲۹ ج
 کلمه اشک بدینسان آمده .
 بید نظر کلف از رخ ماه و شکها از آفتاب
 دور گری .
 و در چاپ اخیر آقای سعید نفیسی چنین است،
 بید نظر کلف از رخ ماه و شکها از آفتاب
 دور گری . . . من ۱۴۵ ج آقای نفیسی .
 || روان چشم اشک را . معجم . (منتهی -
 الارب) . رجوع به معجم شود .
 روان شدن اشک . مستجم .
 سبحان . امر تام . فین . انهلان .
 (منتهی الارب) .
 روان گردیدن اشک چشم کسی . هلالن .
 حمل . هیلان . هلول . انهمار .
 (منتهی الارب) .
 روان شدن اشک ، هوهی نهال .
 (منتهی الارب) .
 رفتن اشک . تهطال . هلالن . (منتهی الارب)
 || اشک یاریدن گریه . چش . (منتهی -
 الارب) .
 || جای روان شدن اشک . مذارف .
 (منتهی الارب) .
 || اشک روان ، مسروف ، ذریف (منتهی
 الارب) .
 روان کردن چشم اشک خود را ، ذرف .
 (منتهی الارب) .
 جاری گردیدن اشک ، استیار .
 (منتهی الارب) .
 || اشک که از شدت گریه بر آید ، سماء .
 (منتهی الارب) .
 || مرد با اشک ، عبر . عبران .
 || زن با اشک ، عبره . عبری .
 (منتهی الارب) .
 || چشم بر اشک ، عبری . (منتهی الارب) .
 || اشک آمدن و اشک سبزه ، رشل . (از
 اضداد) .
 (منتهی الارب) .
 چشم بی اشک ، چمور . (منتهی الارب) .
 || اشک که از چشم بر آید ، قرف .
 (منتهی الارب) .
 || معرای اشک و جای ریختن آن ، غوب .
 (منتهی الارب) .
 روانی اشک ، غوب . (منتهی الارب) .
 || بسیار اشک گردیدن ، جوده . (منتهی الارب) .
 || اشک چشم از شادی یا آسود ، دمع .
 (منتهی الارب) .
 || بر آمدن اشک از آب و راهی سرد چشم

ثوق . ثوقن .
 اشک بی هم ریزان - هیلب . -
 (منتهی الارب)
 عاجز شود از اشک و غریبون
 هر ایر پهلو گاه باغبانو .
 رود کی .
 و گشته زین براند سبز شاخ بیدین ساله
 چنان چون اشک همجودان نشست زاله بر لاله .
 رود کی .
 کردم تهر رود یه بر او من چنانک اسم [کناه]
 باشد ز اشکم آن زمی خشک چون لوزن .
 مسجدی . بنقال
 قرهنگ آمدی جانپ یاول هورن
 اشک من چون زرد که یگداری و بر روی زرد
 اشک تو چون ریخته بر زهری برک من .
 متوجهی .
 برویم نکه کن که بر درد عشقت
 چهر اشک خونین گواهی ندارم .
 (عطار) .
 و گشت با داود تند کرد مک و تنسی خلیفتک
 یاد کن اشک خود را و فراموش کسی گناه
 خویشرا - قصص من ۱۵۴ -
 باشک چون نمک من که بر سه پایه خم
 تنم ذکال و دلم آتش است و سینه کباب
 خاقانی .
 از اشک خون پیاده واردم کنم سواد
 غوغا بهفت قلعه مینا بر آدم -
 خاقانی .
 اشک چون سافل که ما خوانده بینک تک بود
 یار خون خوانش از دیده به بر می نرسد
 خاقانی .
 اشک گریه باد سردیس
 هر دروا با هقل سودا می فرست
 خاقانی .
 ز آنکه آدم ز آن صاب از اشک ترست
 اشک تر باشد دم تو به برست .
 مولوی .
 روح اگر مویحه اشکم نگرد دغم و
 آب حشی شمرد و انقه طوفانرا ،
 یقنا .
 || اشک بلرین ، کنایه از گریستن ، بسیار
 گریستن .
 آن سگی می مرد و گریان آن عرب
 اشک می یارید و میگفت از کرب .
 مولوی .
 اشک یارین چشم . دمع .
 (منتهی الارب) .
 اشک تلخ ، کنایه از می و شراب . (از
 نظم الاطباء) .
 ز اشک ددخت .
 آبی که او بعضی ددختها بکنند آنگاه که
 چیزی لروی بندگند یا مرند . (از شیریه
 خوارزمشاهی) .
 اشک داوری ، کنایه از رازی و گریه معلوم

در نزد حاکم . (ناظم الاطباء) .
 || اشک داوری .
 کنایه از گریه بسیار . (ناظم الاطباء) .
 اشک داود نیز همین معنی آمده است :
 کلین نوحه نوح و اشک داود
 در یوسف تو نکرد تأثیر .
 خاقانی .
 || و درین شعر کنایه از رنگ سرخ شفاف
 است .
 ساقری چون اشک داوری بر رنگ
 از یری روی سلیمانی بخواه .
 خاقانی .
 || اشک در آستین داشتن و اشک در مشت
 داشتن ، کنایه از بیدرتک گریستن ، در
 برابر هر چه آن کوچک و نامالیمی . رجوع
 بامثال و حکم دهخدا شود .
 || اشک ریختن ، گریستن ، گریه کردن .
 ریزان ز دیده اشک طرب خون ددخت ز
 کز آتش نشاند شود آتش از مسام -
 خاقانی .
 اشک ریختن چشم ، افراء . (منتهی الارب) .
 ناقضه انسجام . (منتهی الارب) .
 دامان دامان اشک ریختن ، کنایه از بسیار
 گریستن ، بعد گریه کردن .
 || اشک شیرین ، کنایه از گریه که جهت آن
 شادی بود . (ناظم الاطباء) .
 || اشک طرب ، کنایه از گریه شادی .
 (ناظم الاطباء) .
 || اشک کباب .
 قطرات جری و خون که از آن هم آمیختن
 جلوی شود و مجازا بمعنی گریه خون و
 اشک خولین .
 نیست در دهای خونیا مهریانی عشق را
 روی آتش را که میشود پیر اشک کباب .
 صائب .
 اظهار جور پیش مستگر دوا مدار
 اشک کباب باعث طعنان آتش است
 صائب .
 مثل ، اشک کباب باعث طعنان آتش است .
 رجوع به امثال و حکم و اشک کباب شود .
 ' سالک راه خدا . (برهان) . (هفت قلزم)
 سالک راه خدا و یارها و زاهد . (ناظم -
 الاطباء) .
 اشک . [ا] [ب] احتمال مرود که این آیه
 که در زبور است اشاره به بعضی از حادثات
 قدیمه رومانیان یافته که اشک عزرا داران را
 در شیشه مسیح کرده در قورا موات میگذاوردند
 نادلاک نماسد بر آنکه زده گامی خویشان
 واقربایت از مرگ او بسیار تلخ است و
 حزن وادوه ایسان بفایت شدید .
 (قاموس کتاب مقدس) .
 اشک . [ب] درختچه است در نواحی حاشی
 و کوهستانی و در ازامی اطراف کرج
 میروید (۱) .

۱- Halimodendron, halodendron, Bobinta halodron, argentataum, cartagana argetea .

اشك، [اشك] و [اشك] (۱) خركه جری حمار گویند و این لفظ ترکیست. از لطایف و درافتات ترکی بشود شین مجبه نوست است (غیبات) (آندراج).

|| ترکیست. دستاوه، (شرقیه منیری).
اشك، [اشك] (۱) نام پادشاهی بوده از اولاد بهمن و اولاد اورا اشکانیان گویند و بعضی اولاد اورا از کلاس دانسته اند.

(انجمن آراء) - (آندراج) - و رجوع به مجمل التواریخ صفحات ۲۷-۸۲-۳۱-۳۲-۳۸-۳۹ و تاریخ ساینکس صفحه ۴۱۲ و شتبا ج ۲ ص ۲۱۹ و ص ۲۲۶ و فهرست سبب السیر چاپ خنام شود.

و مرحوم یونیا آرد و در باب لفظ اشك بدوا باید گفت که دو عینیه اظهار شده. عینیه که بیشتر طرفدار دارد. اینست که اشك منصف اشك است و چون بامی سلطنت پارسی اشك بود و سایر پادشاهان این سلسله برای افتخار خود و جاویدان کردن نام اشك این اسم را باسم خود میآوردند این دو معنی مرسوم به اشکانیان گردید. موارد کثرت استعمال اشکانیان در قرون بعد اشکانیان شد برخی گفته اند که محل اقامت خانواده اشکانی در آساک بوده و بدین مناسبت این خانواده خود را اشکانی ظنیه. معلومست که عینیه اولی بحقیقت نزدیکتر است زیرا تبدیل اشك به اشك از تبدیل آساک باین اسم طبیعی تر بنظر میآید. اگر اشك از آساک میآید.

نویسندگان یونانی هم آساکس مینویسند زیرا تمامی این حروف را در الفبای خود داشتند و حال آنکه تمام نویسندگان آنها آرزاکس نوشته اند که یونانی شده اشك است. در الفبای یونانی حرف شین نیست و آساک به (ر) یا (س) تبدیل میگردد. بر مسکوزن اشکانی هم یونانی همین اسم نوشته شده.

اما اینکه رئیس این خانواده که اشك نام داشت گوی بوده، از سخه رادی و از کجاء و چند روایت را باید ذکر کنیم، موافق یکی از روایات اشك شخصی بوده یا بختری و چون از دعوی استقلال دیودو در پاجتر نارامی بود از آجیا مهاجرت کرد و بیارت آمد و اهالی را قیام بر ضد سلوکیها فرانگیخت. این روایت را سترابون ذکر کرده (کتاب ۱۱ فصل ۹ بند ۳).

ولی خودس هم اعتقادی بصحت آن ندارد بر حسب روایت سوره لورسک اول پادشاه اشکانی بکفر سکاکی بود از حایقه یاریان یا از یونان و این حایقه هم از قوه دامسکاکی که در همسایگی گرگان سکاکی دست پشتمز میرفت. اشك ما حایقه خود دروادی از یک میریست و به نظر اینکه شنبه دیودوت در پاجتر اهلان استقلال داده و سکاکی با سمرود رده یعنی از دولت سلوکی جدا شده. او هم

بیارت در آمده بر سلوکیها قیام کرد. این روایت را سترابون ترجیح داده. آنگاه مرحوم یونیا پس از ذکر روایات دیگری منویسه. ازین روایات روایتی را که سترابون ترجیح داده. صحیح تر میدانند.

و بنابر آن عقیده دارند که اشك اول از طایفه یاریان سکاکی بوده. چرحان اگر هم اشك اول سکاکی بوده باشد معلوم است که باصناف او بواسطه سلطنت طولانی (تقریباً پانصد ساله) در ایران ایرانی شده بودند و این سلسله را نینوان غیر ایرانی نامید زیرا در قرون بعدی بینیم که سنگبریان و دیویوریان با وجود اینکه نوزانی آلتائی نامند. سکاکی آریانی پس از دوسه نسل بکلی ایرانی میشوند و حال آنکه درباره سکاکیهای داعی نینوان گفت که نوزانی آلتائی بوده اند. بلکه ظن قوی اینست که مانند سکاکیهای کناره سیحون و سیحون از مردمان آریانی ما هند و اروپائی باید بشمار آید زیرا درین زمان هنوز دیوار چین را نداشتند و وسیل مردمان نوزانی آلتائی بطرف مغرب و سرحدات شمال شرقی ایران شروع نشده بود. (اسن نهضت صد قرن دوم ق. م شروع شد).

بازی اشك اول در سال ۲۵۰ ق. م بر ضد سلوکیها قیام کرد و حکومت او بی منازع نبود و او در مدت تقریباً دو سال برفع منازعات داخلی و جنگها اشغال داشت تا آنکه روزی اردت نیزه دارش زخمی برداشت و برادر آن در گذشت (۲۴۲ ق. م) بنابرین سلطنت او از ۲۵۰ تا ۲۴۷ ق. م بود. از تاریخ ایران باستان صفحات ۲۱۹۷ تا ۲۱۹۹ و ص ۲۲۰۲ و ص ۲۲۰۳ و رجوع به اشك شود.

اشك، [اشك] (۱) دوم یا بیزداد اول. سر اشكست برادر سرتخت و خود را اشك (اسك) نامید (۲۴۸ ق. م) در دوره او دولت بیارت قوت یافت و همه خود را ما مورد اعلی مصر و فلاح ریادی بسطت و شهری بنام (دارا) بنیان نهاد و آنرا پایتخت خود فروداد. وی در بیری دو گنمت و سلطنت او از ۲۴۸ تا ۲۱۴ ق. م بود. وی بختش پادشاه اشکانیان بود. که مانند صاحبانها عنوان شاه بزرگ را اختیار کرد. رجوع به تاریخ ایران باستان از ص ۲۲۰۳ تا ص ۲۲۰۸ و بیزداد اول شود.

اشك، [اشك] (۱) سوم یا اردوان اول پس از سرتخت نشست (۲۱۴ ق. م) و بخت به ماد ناخت و همدان را گرفت و اقلشون بر زمیندی که داشت صرف ماد کلمه و پت الهمین قدیم را مورد تهدید فروداد تا آن یوخوس مدتها برد کرد و سر اجام پش اردوان و پادشاه مورعده اتحاد عرضی و دفاعی بسته شد. بازی اردوان یا اشك

سوم در حوالی ۱۹۶ ق. م در گذشت و سلطنت او از ۲۱۴ تا ۱۹۶ ق. م بود. از ایران باستان رجوع به صفحات ۲۲۰۹ تا ۲۲۱۳ همین کتاب وارد و این در همین وقت نامه شود.

اشك، [اشك] (۱) چهارم یا نری پاپت پس از سرتخت نشست و در مدت ۱۵ سال که سلطنت کرد بیارت را بآرامش اولوه کرد.

سلطنت او از ۱۹۶ تا ۱۸۱ ق. م بود رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۱۳ تا ۲۲۱۵ و قری بات شود.

اشك، [اشك] (۱) پنجم یا فرهاد اول پس از سرتخت نشست و چندین سال پادشاهان را به نبرد برداشت و محل سکاکی ایشان را که گویا میان کادوسیان و نورهام بود صرف کرد تا آنکه متوجه ری شد و دریند دریای گورگان را که بسیار اهمیت داشت تا قسمت شرقی کشور ری تسخیر کرد و در سال ۱۷۴ ق. م در گذشت. ولی پیش از مرگش شین خود رامین کرد. در این باره باید گفت که وی با اسکندریه سرداشت تقواست مقدرات بیارت را بدست شخصی جوان و بی تجربه نگذارد ازین رو ترجیح داد مهر داد برادر خود را برای سلطنت برگزیند. مدت سلطنت وی از ۱۸۱ تا ۱۷۴ ق. م بود. از تاریخ ایران باستان صفحات ۲۲۱۵ تا ص ۲۲۲۰ باخصاص. و رجوع به صفحات مزبور و فرهاد اول شود.

اشك، [اشك] (۱) ششم یا مهر داد اول پس از مرگ برادر بخت سلطنت نشست و در مدت ۳۸ سال فرمانروائی با اقتضایات بزرگی دست پا زهد و دولت بیارت را که از ولاسازدها روزی تا هر مرد نامداد میبایست مبدل بدیاری کرد که بعدها عقب و صدوس دولت جهانی رود گردید و حیران تاریخ را در آسیای غربی تغییر داد. وی نخست دولت باسرا را که منصرفات آن از سفید تا رنج و از هر رود ما دهه رود مند و دعاب مند و سمع داشت صرف آورد و آنگاه بسجبر ماد مرک و خورستان ارس و منگک پامل برداشت. سلطنت او از ۱۷۴ تا ۱۳۶ ق. م بود و هنگام مرگ او دولت بیارت این حالک را صرف داشت.

ازت الاصلی گرگان پاجتر. مرد موادوم هر اب. ورننگ (سیستان). رنج. پنجاه هند ولایت مادها ری. ماد بزرگ. خورسان. پارس. مملکت. ایل ضمناً یاد آور میشود که ماد بزرگ بیارت بود از این ولایات کنونی ایران. همدان. گروس. گرماساهان. هاروخ. ملایر. بوسرکن. سبسه. فرورین. عراق. بالانص (سلطان آباد) ولایات تلامه (گلستانکان و کمره و خوارسان) ری. اصفهان. زرد. مهر داد اول نصین شاه اشکانی بود که مانند همامی هالف شهنشاهی را اختیار

کرده وی پادشاهی شجاع، جنگی و عاقل و معتدل و موقع شش بود.

دیودور گوید، اشک شاه (مهرداد اول) از جهت رحم و انسانیتش مورد عنایات و اقبال مردم بود و دولتش شومرا توسعه داد و حدود آنرا بهند رسانید و بر مسالکی سلطنت کرد که وقتی تابع یروس بودند، با اینکه باقتداراتی بزرگ رسید، بر خلاف غالب پادشاهان، بی پروا و ناز و نمست بود که عشرت پرست و گستاخ. همان اندازه که در میدان جنگ در برابر دشمنان خویش شجاع بود، همان اندازه نسبت به اتباع خود ملایمت نشان میداد و باری پس از آنکه جمعیت بسیاری را تابع خود گردانیده بهترین تربیاتی را که شایان رعایت و حفظ و حراست میدانست با آنها آمیخت. (از تاریخ ایران باستان ص ۲۲۲ تا ص ۲۲۴) رجوع به صفحات مذکور و مهرداد اول شود.

اشک [۱۶] (راج) هفتم یا فرهاد دوم پس از پدر، بیعت نشست و تشویرا در تسخیر سوزیه تعقیب کرد ولی بیعت جنبش سکاکی هلاک حشوه مزبور منصرف شد، با سلوکیها بیبرد برداشت و آن کیوخیوس بر حسب برخی از روایات درین جنگها کشته شد و از آن پس سلوکیها در نتیجه مارستی که از فرهاد دوم دیدند از دست اسدای متحد پارتیان بکلی نومیشدند ولی فرهاد بیعت خیرات سیاهان یونانی دی در جنگ با سکاها شکست خورد و خود در آن جنگ کشته شد. مدت سلطنت او نه سال بود یعنی از ۱۳۶ تا ۱۲۷ ق. م سلطنت کرد (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۳ تا ص ۲۳۵) رجوع به صفحات مزبور و فرهاد دوم شود.

اشک [۱۷] (راج) هشتم یا اردوان دوم، همزی فرهاد و سر فری پارت بود که پس از فرهاد بیعت نشست و معلوم نیست که فرهاد از خود پسری باقی نگذاشته بود یا پسری داشته ولی در سنی پسنده که نمیتواند در اوضاع سخت آنروز زمام موز کشور را دست گیرد.

در هر حال موقع اردوان پس از سکنت مادرها از سکاها و بیم اتحاد یونانیها با سکاها بسیار سخت و یارک بود و از سوی دیگر حشر مہمتری کشور او را تهدید میکرد که عارت از هجوم اقوام متول با حصر در بود آریتر و وی به تجارتین لشکر کشید و بر ارسسی که پوز رسید در گذشت، اردوان از ۱۲۷ تا ۱۲۴ ق. م سلطنت کرد. (از تاریخ ایران باستان ص ۲۳۵ تا ص ۲۳۶) رجوع به صفحات مزبور و

اردوان دوم شود.

اشک [۱۸] (راج) نهم یا مهرداد دوم (بزرگ) بیعت کلاههای مهسی که انجام داد او را کبیر خوانندند وی به منجبت سکاکی نشین لشکر کشید و نه تنها آن هجوم را مستاصل کرد بلکه از همین اقوام گردمی را باطلت آورد و با فتوحات پر اودش خود راه جنبش مردمان شمال شرقی را که سکاها پیش آهنگان آنها بودند مسدود کرد. سحمان سلطنت ویرا بین ۱۲۴ و ۷۶ ق. م میداند. وینا بر این پادشاهی از ۴۸ سال دولتیافته است. (از تاریخ ایران باستان صفحات ۲۲۶ تا ۲۲۷) رجوع به صفحات مزبور و مهرداد دوم شود.

اشک [۱۹] (راج) دهم یا ستروک نام وی بر حسب نوشته های مورخان قدیم چنین است، سبتا تروکس (۱) (فله کون) (۲) سین تروکس (۳)، ولی املائی وی سکه ها یونانی سان تراکس (۴) است. نسب او مستقلا معلوم نیست ولی ظن قوی اینست که برادر اشک ششم مهرداد اول و اشک هفتم فرهاد دوم بوده است (پوستی) نامهای ایرانی ص ۴۱۳) هنگامیکه ستروک به تخت نشست پیر مری هشتاد ساله و ناتوان بود و وزارت بیعت منازعات داخلی در مقابل تیکران ولایاتی بنام کتر دوزین و آدبارین را از دست داد و بعد سلطنت ویرا محققان از ۷۶ تا ۶۷ ق. م میداند ولی گمان قوی اینست که مداز مهرداد دوم بزرگ او بلافاصله بیعت نشسته و بنا برین سنین سلطنتش باید چند سالی کمتر باشد یا مهرداد بزرگ دودس از ۷۶ ق. م در گذشته است. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۶ تا ص ۲۲۸) رجوع به صفحات مزبور و ستروک شود.

اشک [۲۰] (راج) یازدهم یا فرهاد سوم فرزند ستروک بود و پیش از مرگ بر تخت نشست، وی در آغاز میخواست مانند پدرس در سنگهای مهرداد ششم تخت بازومبها بیخرف بناند ولی هنگامیکه نومه سردار مامی روم با سبای مخر آمد سدهای سال ۶۶ ق. م شروع شد.

در حال اشک یازدهم پادشاهی عاقل و شجاع بود و در مواقع مشکل خود را پس باحت، پومه یکی از سرداران نامی روم بود و پس از مستاصل کردن شخصی مانند مهرداد ششم دست نمیتوانست پارتان ساه آورد ولی اشک یازدهم حاضر مند فروسی کند و گنگه را ولایت سن سجنانش به پومه دیگناتور راه بود. اشک یازدهم بعضی پادشاه ملت بود که دست سریش گشته شد، از فرمان مبر کشی بعد از

کشی در خانوادۀ اشکانی شروع شد. سلطنت او از ۶۷ تا ۶۰ ق. م بود. (ایران باستان صفحات ۲۲۸ تا ۲۲۹) رجوع به صفحات مزبور و فرهاد سوم شود.

اشک [۲۱] (راج) دوازدهم یا مهرداد سوم پدرکش پس از نشستن بر تخت شاهی بنکر جنگ با رمنستان افتاد تا گردون را پس بگیرد و بدین منظور پارتستان لشکر کشید. وی از شاهان پد ایران بود. چه در آغاز مرتکب بزرگترین جنایت شد و بدور کشته آنگاه بچین مردم افتاد و باعث جنگهای داخلی گردید و سرانجام حیثیت خود را از دست داد و بر خلاف رومۀ نیاکین خود که هیچگاه در برابر سلوکیها در میبها فروتنی نشان نداده بودند بر میبها افتاد و تا پیروی آنها بر تخت نشینه و بعد است کم اگر کلمبانه میشد دولت پارت مانند سده اول دیگر آسیای صغیر تابع رومیبها میشد مسکنست در باره کلاههای خوب او گفت که گردون را باز گردانید ولی اینکار خوب در حسب کلاههای رخت او قابل مقایسه نیست. ملای وی از ۶۰ تا ۵۶ یا ۵۵ ق. م سلطنت کرد. (از ایران باستان صفحات ۲۲۹ تا ۲۳۰) رجوع به صفحات مزبور و مهرداد سوم شود.

اشک [۲۲] (راج) سیزدهم یا اردوان اول پس از برادر بیعت سلطنت تمام ایران نیست برخی تاریخ پیوس او را ۶۰ و برخی ۵۵ نوشته اند ولی بظن قوی سال دوم صبح تراست وی نخستین شاه ایران بود که در زمان سلطنتش دولت ایران مجبور گردید با دولت روم دلبرانه ینجه نرم کند (۱) زمان سلطنت وی مهمترین قسمت دوره پارتی تاریخ پارت است. درین دوران جنگ سران روی داد و هم درین دور گلو جنگ تعرضی و حمله دولت پارت به طرف مغرب وقوع یافت و اگر چه در بادی امر پادتیها بیشتر فتهای سریع کردند ولی بعد این جنگها با خنند و جنگ مزبور این مستعرا که حدود دو دولتی، که عالم آن دور را در حیطة اقتدار خود داشتند، کجا باید باشد حل کرد و رود فرات را حد فاصل فرز داد، در حقیقت این دو جنگ شمر داد که نتیجه روابط دولت ایران و روم باینکه دیگر اوضاع و احوالی که از این روابط حاصل خواهد شد خواهد بود، بروم گفته شد، در کنار قرات بایست زیرا از عهدش ایران البری و قیالی و پارتیان باری ۶ - دهم بایست ۷ - بعد از ایران صصامت از طرف مغرب فرسی، سلطنت اردوان اشک سیزدهم از ۵۶ تا ۳۷ ق. م بود **اشک** [۲۳] (راج) چهاردهم یا فرهاد چهارم، بعضی مورخان او را اشک سیزدهم

(۱) Statrokes (۲) Phlégon (۳) Sintrokes (۴) Santrakos

(۱) در آره شرح جنگهای وی رجوع به ص ۲۲۹ تا ص ۲۳۰ از تاریخ ایران باستان ج ۳ شود.

و یا کررا اشک چهاردهم داسته اند و این نظر یسار که نیست ولی چون یا کر در ایران ولیعهد بود و بخت نشست باید فرهاد چهارم را اشک چهاردهم بدانیم . باکر بصراهم زمان فتوحات او را در سوریه و آسیای صغیر از ۳۸ تا ۳۷ ق . م مدت سلطنت او بدانیم . این نظر هم بی همتا نیست . ولی چون بدین ارد درین زمان شاه بود و این جنگها بنام او میشد باز یا کر را میتوان اشک چهاردهم دانست و این اشک همان فرهاد چهارم است باری فرهاد دوازدهمی پدر کز و سخت و ظالم بود ولی در جنگهای روم با ایران نشان داد که دارای هز می راسخ و قوت قلب است زیرا وی در برابر سردار روم آنتونیوس که بر ۹۱۴ ن از سبانیان فرمان میداد و در نزد لشکرانش محبوبیت داشت ایستادگی کرد و از نای نشست تا او را ببحاره کرد . ولی باید گفت کلا خوب او بهینجا خانه می ناید و در کرامات مقام او را مست کرد و باعث خفت دولت پارت در مقابل رومیها گردید . گذشته ازین در زمان او نخبهائی در دیار ایران کشته شد که ثمرات بد آنها در آغاز مایسود وی گردید و سعیا باعث فسادهای بزرگ و جنگهای داخلی در دولت اشکانی شد . بنابراین میتوان گفت : فرهاد چهارم با یکدمت دولت پارت را از حیثانگی روم محفوظ داشت و با دست دیگر انحصار و احرار را در دولت پارت و خانواده اشکانی پایه گزازی کرد .

سلطنت وی از ۳۷ تا ۲۰ ق . م بود و بعضی آنرا ۱۱۴ قبل از میلاد میدانند . بنابراین ۳۵ تا ۳۴ سال سلطنت کرد . (از ایران باستان ج ۴ ص ۲۳۵ تا ۲۳۸ ص ۲۳۸۷) رجوع بهصفت مزبور و فرهاد چهارم شود .
اشک ۱۱ [۱۱] (راج) نازدهم یا فرهاد که پس از پدر کشتی آمدنش موزا سخت نشست و در مکه هایش صورت وی و بدین هر دو دیده میشود . از سکههای مزبور چنین استنباط میشود که سلطنت او از ۲ ق . م تا ۴۰ بعد از میلاد بود و مورخان هم غالب همین سنوات را یاد کرده اند . لاریها از فرهاد که نازاهی بود و در یکی از جهات بازمی آمدی مزبور این بود که از ارمنستان صرفض کرد در سوریه که در زمان مهرداد خود دولت پارت مصر خاصی باین کشور داشت و بمخواست آنرا مانند سکوی در جلو روم در تحت نفوذ خود نگاهدازد باری عیانت گو ، اکنون وضع فرهاد در ایران مشکل شد و سرانجام شورش بر سر وی روی داد و وی از زور خوردن به صبری او را از سلطنت خلع کرد و کشتن وی

رو به صوفی پادشاهی نالایق و شخص کمتری نامند بود . از لحاظ سیاست هم نخستین شاه این دوره تاریخ بود که در برابر رومیها از جهت دولت پارت کاست و از مسئله ارمنستان نیز صرف نظر کرد . و آنم مهم دمان او تولد عیسی علیه السلام بود . (از تاریخ ایران باستان صفحات ۲۳۷۸ تا ۲۳۹۱) رجوع بهصفت مزبور و فرهادک شود .
اشک ۱۲ [۱۲] (راج) شانزدهم یا ارد دوم پس از کشته شدن فرهادک نجای پارت شخصی ارد نامدا که از شاهان سلطنت بود و از ترس فرهادک در گوشه پنهان و گمنام میزیست بر تخت نشاندند . و چون وی بهچرو انتظار نداشت سلطنت برسد هنگامیکه بوی اعلام کردند فرق حیرت گردید ولی چیزی که نیز باعث حیرت میماند اینست که وی نظر باوصاع دمان و جهات رسیدش نادرشاهی میبایست دغبار بکی داشته باشد ولی برخلاف انتظار همیشه بخت نشست . بخت بر داشت و بقدری صبری کرد که مردم از وی متنفر شدند و در نتیجه فوراً ایود کردند . مدت سلطنت او از ۴ تا ۸ بعد از میلاد بود . (از ایران باستان ج ۴ ص ۲۳۹۱) رجوع به ارد دوم شود .
اشک ۱۳ [۱۳] (راج) هفدهم یا ژوئی اول یکی از پسران فرهاد چهارم بود که بخت اخصای قصر روم بودند و در بدلولوی پس چیرنده پس از کشته شدن ارد دوم خون از ساه را در کان اشکانی کسی نمود بر تخت نشاند . عطش مسمان کسی بر د قیصر فرساده و خواست دین بر دگترین سر فرهاد چهارم را امران بمرسد ما بر تخت نشیند اگوست و سیاست این پیشهاد را بدرفت زیرا انحط وی سلطنت برایش حلال دیر در انتظار ملل و مردمان آن در زمان روم ولی پس از آمدن ژوئی پسران دیری نگذشت که صاعا از وی ناراضی گشتند و گذشته از اینکه وی باخلاق رومی عادت کرده بود برخی از مومایها را که با خود آورده بود بر ایرانیان در انجمن مشاغل بزرگ بر حیح میداد . ناربان سلطنتی را که بخت اصحابا قصر بوجه اعظم بزرگی بعلیت دولت بزرگ آوردند استند ازین بزرگواران و باعث سلطنت دعوت کردند و او پس از دو جنگ پیروز شد و دین سلوک به گریخت و سپس نارساء از نستان شد . سلطنت وی را از ۸ تا ۱۷ میلادی میدانند . (از ایران باستان ص ۲۳۹۱ تا ۲۳۹۳) رجوع بهصفت مزبور درین اول شود .
اشک ۱۴ [۱۴] (راج) هیجدهم یا اردوان سوم از ۱۶ تا ۱۹ میلاد نادرشاه بود ولی بعضی آنرا تا ۲۰ برحی ۱۰۰ تا ۱۰۰ میلادی میدانند . اگر سلطنت او را بعد از رفتن دین به

ارمنستان بدانیم از ۹۲ تا ۷۲ بعد از میلاد است . وی شخصی تند خو و شدیداصل بود و گمان میرود که جهت انقلابات داخلی هم عدم اطمینانی بوده . که نهجا از کو داشته اند . هر سال سلطنت او بافتشاحات و انقلابات جنگها گذشت و ایران در دمان او ضعیف شد . اردوان استقامت رأی داشت ولی طفل نبود . بهترین دلیل این نظر نوشتن نامه و هن آمیزی به تی بریوس قیصر روم است . در ابتدا و در آخر تمکین بایشکه در ارمنستان صرف نظر کند و بلمسود آن سلطنت داخلی نداشته باشد بتا برین اردوان سوم دوم پادشاه ایران پارتی است . از منستان را بر مومها و گداشت (نخستین بار این کلا را فرهادک کرد) (تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۱۳) رجوع بهصفت ۲۳۹۱ تا ۲۴۱۳ و اردوان سوم شود .
اشک ۱۵ [۱۵] (راج) نوزدهم یا اردوان (۱) محققاً معلوم نیست که دس از اردوان کی بخت سلطنت شسته است برخی از مورخان گویند . بردان پسر اردوان بخت نشست دیرا از زمان سکوس یان امر خطیر معین شده بود و مدعی نداشت ولی بعضی معتقدند که گودرز . پسر اردوان سوم بجایش نشست و اگر شقی بود میتوانست بی مدعی سلطنت کند . مکنست بگوئیم هر دو درایت صحیح است باین معنی که گودرز قبل از بردان بخت فستولی حد زوری میکر نتوانسه بر سر بر مزبور ساند . سلطنت بردان را برخی از سامبر (اواخر سپرور) ۴۲ تا ۴۶ بعد از میلاد و مورخ دیگری آنرا از ۴۰ تا ۴۵ بوسه است که آخرین سکه او از اوت ۴۵ است . (رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۴ ص ۲۴۱۳ تا ۲۴۱۷ شود)
اشک ۱۶ [۱۶] (راج) بیستم یا گودرز پس از کسه شستن سردان بشاهی انتصاب شد اگر چه عقیده بعضی بر سلطنت مهرداد نوه فرهاد (سی فرهاد چهارم) بود . پیر حال از سکههای اشکانی پنداست که در ۴۵ - ۴۶ بردان سلطنت داشت و گودرز هم در ۴۶ بخت نشسته است . موافق آصه در باره گودرز نوشته اند سلطنت او از ۴۲ - شروع شد ولی از جهت سعی و مدی و سادش او را از سلطنت خلع کردند و در مدت چهار سال (از ۴۲ تا ۴۶) بردان سلطنت کرد . پس از آن از ۴۶ م بار گودرز تحت نعت و در ۵۱ م در گذشت . وی شخصی ستمگرو با قساوت بود و حتی از دیگر شاهان اشکانی ازین سبب در گذشت ولی زغار س با مهرداد میباشد که در واقعی میوانسه ملاست نشان دهد . تدبیر و احاطت را میتوان بیش از شخاصش دانست .

بهر حال او کاری برای پارت نکرد که نام این دولت را بلند کند ، بکس جنگهای او با راند زاده اش از فوت دولت اشکانی کاست و در جنگهای دیگر هم هیچگاه پهر مندی نداشت . پاری در بلو او باید گفت که منافع شخصی را بر منافع مدنیش ترجیح میداد . موافق عقیده بوستی او پسر اشک گبو بود و سرشوانده اردوان سوم . از شک گبو را بوستی از اشکانیان ارمنستان داشته است . (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۱۸ تا ص ۲۶۲۳) رجوع به صفحات مزبور و گوید شود .

اشک . [۶] (ارجح) بیست و یکم باوون دوم . سن از گویدز به تخت سلطنت نشست . وی والی ماد بود و پس از گویدز پاریها دورا برای سلطنت طلبیده . سلطنت وی بسیار کوتاه بود و حادثه نیک یا بد در روز گذر وی روی نهاد و بنا برین نامی هم از خود نگذاشت . تاریخ سکه هائی که از وی بدست آمده از سه ماه آخر ۵۱ و ۵ ماه اول ۵۲ م است برشی سلطنت او را بین ۵۰ و ۵۱ م میدانند و مورخ دیگری تاریخ سکه های او را از سپتامبر ۵۲ تا اکتبر ۵۴ نوشته است ولی این نظر چندانی قابل اعتماد نیست و در هر حال زمان سلطنت او معتقد معلوم نیست . (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۲۳ تا ص ۲۶۲۴) رجوع به صفحات مزبور و سن دوم شود .

اشک . [۶] (ارجح) بیست و دوم با بلاش (۱) اول نرفته وین بود و سن از مرگ وی در ۵۶ یا ۵۲ م به تخت نشست وی آخرین شاه نامی اشکانی است و پس از او دولت اشکانی رو با بحفاظت می رود این اصطلاح در نزد ایلخانیان تا باقر اسامی می شود . مطالب بلاش اول در تاریخ ایران مهم است زیرا او دوره دوم سکه های ایران و روم با دو هوایران را با بهره مندی با آخر رسانید . اشک بیست و دوم بر خلاف چند شاه اشکانی که پیش از وی سلطنت کرده اند نه تنها در کش یا برادر کش نبود بلکه وی مبعوضت یگانگی و وفای در خانواده اشکانی بر پایه محکمی قرار کرد و این بیست خود را نه تنها با بطن بلکه با عمل ثابت کرد . گذشته از این وی سرداری ، مهر و داندای حرمی را منح بود و این صفت وی در محاسبات بسیاری که با سردار نامی روم که بولو داشت بطوری نمایان است . وی در تنوس سردار دیگر رومی از حبس صفات سرداری مریت داشت و در پرتو صفت مزبور او همگام آمده بازی وی شخص منظمی بود و در دوران سلطنت خود جمیع آوزی اوستا که در رود کار اسکندر از میان رفته بود فرمان داد . (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۲۴ تا ص ۲۶۲۵) رجوع به صفحات

مزبور و بلاش اول شود .

اشک . [۶] (ارجح) بیست و سوم یا یا کتر دوم . پس از بلاش معتقد معلوم نیست جانشین وی که بوده است بر نمی آید اما گویا در شاه اشکانی میدانند و گویند وی سر بلاش بود و این گفته را از روی سکه هائی حدس میزند که نشان میدهند وی لا اقل تا ۹۳ میلادی سلطنت کرده است و برشی سلطنت او را از ۷۸ تا ۱۰۸ میلادی میدانند از ۷۹ میلادی سکه یافته اند که از اردوان نامی است و نیز در او اخر سلطنت با کرده او را بل زمامداری خسرو یعنی سلطان پس از با کتر سکه هائی بنام مهرداد بدست آمده که از ۱۰۷ تا ۱۱۳ سلطنت داشته است بقا برین معلوم نیست سلطنت این شاهان در کجا بوده و ترتیب سلطنتشان چیست با وجود این چون از اردوان و مهرداد خبری نیست ولی از با کتر جست و گویچه اطلاعاتی بدست آمده لابد باید شاهی را که پس از بلاش به تخت نشست با کتر بدانیم و بنا برین باید سلطنت او را از ۷۸ تا ۱۰۸ میلادی فرض کنیم . در دوره فرمانروائی با کتر مدعیان سلطنت بسیار بوده اند و اوقلت او به تنازعات داخلی صرف میشد و بر ا خلاصه بر اردوان و مهرداد گویا کسان دیگری در قسمتهائی از ایران سلطنت داشته و هر يك خود را شاه نامی ایران و بلکه شاهنشاه میخواندند چون با کتر در مغرب سلطنت میکرد مورخان رومی تنها در پارت و اطلاعاتی آورده اند باری بدست سلطنت با کتر را در ایران یا در مغرب آن از ۷۸ تا ۱۰۸ ذکر کرده اند . (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۲۵ تا ص ۲۶۲۹) رجوع به صفحات مزبور و با کتر شود .

اشک . [۶] (ارجح) بیست و چهارم یا خسرو هنگامی بر تخت سلطنت نشست که از مواقع دشوار تاریخ اشکانیان بود . و سلطنت او را تقریباً از ۱۰۸ تا ۱۱۰ تا ۱۲۸ یا ۱۳۰ میدانند . آخرین سکه او از سن ۱۲۸ میلادی میباشد (این سکه در موزه بریانی است) آنچه در باره این پادشاه بطور خلاصه می توان نوشت اینست که یکی از شاهان خوب ایران در دوره اشکانی بتیاز معرفت و صفات خرد و متانت و جزو روز اندیشی آراسته بود و در آن شرایط با مستحق مرتبت نشست و توانست کشورش را بی کمالات تعالی خود بحول دهد . (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۲۹ تا ص ۲۶۸۹) رجوع به صفحات مزبور و خسرو شود .

اشک . [۶] (ارجح) بیست و پنجم یا بلاش دوم پس از خسرو بر تخت دولت پارت نشست و ۱۹ سال سلطنت کرده ، سلطنت وی را باید از ۱۳۰ تا ۱۴۸ یا ۱۴۹ میلادی

بدانیم . در باره بلاش دوم آنچه بتوان گفت اینست که عصر سلطنت او هنگام ضعف دولت پارت است (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۹۰ تا ص ۲۶۹۴) رجوع به صفحات مزبور و بلاش دوم شود .

اشک . [۶] (ارجح) بیست و ششم یا بلاش سوم را پس بلاش دوم میدانند . اگر چه این نظر کاملاً روشن نیست ولی بهر حال سکه هائی که از او بدست آمده میدانند که وی در سال ۱۴۸ یا ۱۴۹ میلادی بر تخت نشست و تا سال ۱۹۰ یا ۱۹۱ میلادی سلطنت کرده است و موافق این حساب ۴۲ سال فرمانروائی داشته و پس از ۱۹۰ یا ۱۹۱ میلادی در گذشته است . وی نخستین شاه پارت است که در زمان او از دولت مزبور نظری بجهت شده است .

(از ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۹۴ تا ص ۲۷۰۴) رجوع به صفحات مزبور و بلاش سوم شود .

اشک . [۶] (ارجح) بیست و هفتم یا بلاش چهارم . پس از مرگ بلاش سوم به تخت نشست و در سال ۲۰۸ یا ۲۰۹ در گذشت و سلطنت او از ۱۹۱ تا ۲۰۸ میلادی بود . آنچه در باره وی میتوان گفت اینست که وی پادشاهی بوده که بتواند بر اوضاع قائم آید . (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۷۰۳ تا ص ۲۷۱۶) رجوع به صفحات مزبور و بلاش چهارم شود .

اشک . [۶] (ارجح) بیست و هشتم یا بلاش پنجم و بیست و نهم یا اردوان ششم . پس از مرگ بلاش چهارم دو سر او بلاش و اردوان مدعی سلطنت شدند . و آنچه بنظر میرسد تاج و تخت لا اقل از ۲۱۶ میلادی به سبب اردوان گرفته است . و بر ا مذاکرات با کتر لا امیرانور دوم یا اردوان پنجم آمده است ولی از مسکوکات اشکانی چنین بر می آید که در مدت ۱۸ سال که از مرگ بلاش چهارم تا تمام تاریخها بر تاریخها گذشته هر دو برادر سلطنت داشته اند متنباً بر حسب حدس صحیح ، از دو برادر اردوان در مغرب ایران و بلاش در مشرق ایران سلطنت کرده است و سر انجام در سنه ۲۲۰ و ۲۲۶ اردوان پامکان بر اردوان غلبه یافته و این سلسله منقرض شده است . (رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۷۱۷ تا ص ۲۷۳۵ و بلاش ششم و اردوان پنجم شود) .

اشک . [۶] (ارجح) موای هادی علی از ناصران و عالمان مآثر لکهنوی هندوستان بود ، اشعار و حواشی ۵۰ بی و فارسی از وی بیاد کارنامه و بسال ۱۲۷۱ هـ ق در گنست . (از قاموس الاعلام) .

اشک . [۶] (ارجح) نام گروهی در مغرب .

(۱) بلاش منصف و لگاش است و در میها و لگاش را و گ کر سر ضبط کرده اند .

مرحوم قزوینی در حواشی باب الالباب
بنقل از طبقات ناصری آرد . تهران
ولایتی است از غور در شعب کوه اشک
که یکی از جبال خمسة غور است (طلب
ص ۳۹) . رجوع به جلد ۱ باب الالباب
باب لندن ص ۳۰۲ شود .

اشکاه . [ا] دهی جز دهستان دهشل
بخش آسانه شهرستان لاهیجان است که در
۱۲۰۰ گزی شمال خاور آسانه . و ۳۰۰۰
گزی دهشل واقع است محلی حلگه . متعلق
مرطوب و مالاریائی و سکنه آن ۸۰ تن
میباشد . مذهب مردم شیعه و زبان آتلان
گیلکی . فارسی نامت آب آن لذ حشت
رود سفید رود نامین میشود محصولات آن
برنج ، آبریشم ، کتف و شغل اهالی زراعت
است (فرهنگ سرافقانی ایران ج ۲)

اشکاه . [ا] [ع] (اشکاه کسی را ،
پذیرفتن شکایت و برآ (اقرب الموارد) .
کسی را شاکی یافتن . (اقرب الموارد) .
|| بگله آوردن و افزودن اذیت و گله کسی را .
(منتهی الارب) افزودن بر اذیت و شکایت
کسی . (اقرب الموارد) . بگله آوردن .
(تاج المعادیر بهقی) . شکایت آوردن .
(روزنی) . || دور کردن گله و اذیت .
کسی . (منتهی الارب) . گله را بیل کردن .
(روزنی) . (تاج المصادر) . ازاضداد است
(اقرب الموارد) . || بسیار یافتن کسی را .
(منتهی الارب) (۱) | گرفتن چیزی بر
دیگری برای کسی جهت خشنود کردن وی
(منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .
|| شاخ بر آوردن درخت . بقال . اشکات
الشجرة بخصوصها ای اشرفها . (منتهی
الارب) .

اشکاب . [ا] [ا] اشکاف . کتبه .
رجوع به اشکاف شود .

اشکاب . [ا] [ا] احمد بن اشکاب
ع . معنی بود . (منتهی الارب) . رجوع
به احد شود .

اشک آباد . اصل کلمه عشق آباد .
رجوع به عشق آباد و هنگامه ایران باستان
ص ۲۸۴ شود .

اشکابیس . [ا] [ب] معنی ماندن از
اعمال خشنوبه . (مصعب البلدان) . (مراد) .
اشکابه . [ا] [ا] (شرح) (تهرقه) . (۲)
در اسبیا واقع است . صاحب جلال السدیة
آرد . و هر گاه بجوهد از مرمیه به المیه
برود حست از مرمیه به تهرقه اشکابه
برسد و از آنجا به حین اراک
و از آنجا به حین حد و آنجا شهر او رده
منتهی میشود . (جلال السدیة ج ۱ ص ۱۱۷)
اشک آتشانک . [ا] [ا] (ترکیب و صفتی)
است گرم . (آندراج) . است آتش اشتها

سوز . رجوع به اشک آتشین و اشک چکر
سوز شود .

اشک آتشین . [ا] [ا] (ترکیب و صفتی)
اشک گرم . (آندراج) . رجوع به اشک
چکر سوز و اشک آتشانک شود .

اشکان . بغشیدن یکی . (اقرب الموارد) .
|| کسب کردن مال است . (اقرب الموارد)
دانن و دزدیدن مسلح شیر را . (منتهی
الارب) | اطعام کردن و نوشاندن یکی
شیر یا آنکه نخیس باشد (اقرب الموارد)
اشکار . [ا] [ا] (اشکار که فنجیر
است و اشکار کردن را نیز گویند . (برهان) .
(هفت قارم) . (آندراج) . اشکار
مولوی گفته .

هست کسی کو جو من اشکار نیست
هست کسی کش طلب یار نیست
(انجن آرا) . (آندراج) سید
در کوی این ششگر بود آیین
غیر از گراز هیچ نه اشکارش . ناصر خسرو .
جز ملک محمود که تواند کرد
قره شیری بخدنگی اشکار . (فرخی)
همچو سبائی سوی اشکار شد (مولوی) .
آنجی دیندی بهراز بیکار من
تا شمی نوست در اشکار من (مولوی
بنقل فرهنگه شیاه) .

آلت اشکار جز سگ را مدان
کشرک انلا سگ و امستوان (مولوی)
گفت ابلیس لعین دادار را
دایرفتن خواهم این اشکار را . (مولوی)
|| به معنی آهو و عجیری یعنی افاده معنی اشکار
گفته . فرخی گوید .

حتین اشکار هم اورا مزد که دور عکار
شکاری آرند او را همی ز صد خرنگه .

(انجن آرا) . (آندراج) . رجوع
به اشکار شود .

اشکار . [ا] [ع] اسکار صرع ،
بر شیر شدن پستان . (منتهی الارب) .
(اقرب الموارد) . اشکار قوه ، صاحب
شران بسیار سیر سنن آمان . یا دوسته
سهران در شیر گردیدن اسان . (منتهی
الارب) . پر شیر شدن ستران قوه . (اقرب
الموارد) اشکار حیل سکیب بر آوردن
حرما . (منتهی الارب) (۱) اسکار شجر
پر کب بر آوردن درخت . (منتهی الارب) (۲)
|| اشکار گرم . برده بین بهار دزار شاخ آن .
(منتهی الارب) .

اشکار . [ا] [ا] (شرح) قره است در حصار
فرسگی طالب مهرب طارهان (فارستاه) .
و حیر و محال سته است .

اشکار کلا . دهی است از دهستان دابو
بخش مرکزی شهرستان آمل که در
۱۰۰۰۰ گزی شمال خاوری آمل واقع

است . معنی دشت . معتدل . مرطوب .
و مالاریائی و سکنه آن ۷۵ تن و منصب
آنان شیعه و لهجه برخی از ایشان ملازندان
است آب آن از چشمه ورودخانه هراز
و محصول آن برنج کتف صلی است شغل
اهالی زراعت است و راه آن مارو میباشد
بنای مصوم زاده آن ده دیمی است . (فرهنگ
جغرافیائی ایران ص ۳) .

اشکارلت . [ا] [ا] (شرح) دهی است از
دهستان پنجکمر متعلق بخش مرکزی شهرستان
نوشهر . ۵۰۰۰ گزی جنوب نوشهر معنی
است کوهستانی . سردسیر سکنه آن ۸۵
تن و مذهب آنان شیعه و لهجه بعضی آنها
گیلکی است . آب آن از چشمه و محصول
آن غلات . ارزن و شغل اهالی زراعت و
صنایع دستی زنان شال و چادر شب و چاقیم
بانی است راه آن مارو است . (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۲) .

اشکاری . [ا] [ا] (من) شکاری و سپاده
(آندراج) .

یا مراب ای عارفه مکن هر تبش زاری
کسوفهای دلها را توئی شاهین اشکاری .
(شمس تبریزی بنقل فرهنگ شعوری ج ۱
ورق ۱۴۳) . شکاری و شکاری و ضعیف گر
و سپاده . (نظام الاطفا) .

اشکاطامن . [ا] [ا] اس النفس
(ابن البطار) . گالان (۴) آنرا با طایفه ایاریس
آنیام (۵) تطبیق کرده است اما لکنر که
گویند که ما امن گیاه را نمی شناسیم . رجوع
به اس النفس و لکنر که ح ۱ ص ۱۰۳ شده
اشکاع . [ا] [ع] (معنی) بضم آوردن
کسی را . (منتهی الارب) . یا ملول ساختن
و بستن آوردن کسی را . (منتهی الارب) .
بضم آوردن با اصرار کردن و دستنگه
کردن کسی را . از (اقرب الموارد) .

اشکاف . [ا] [ا] (دولا به گنجه . گنجه
دولایجه . اشکاف . معضله . قسه . کله روسی
است که در آن اوغز داخل فارسی گردیده
و متداول شده است .

اشکافه . [ا] [ا] (شرح) درحسی معنف
لطف مد کوو شکاف اکثرین مسعمل است
ایکن در جلوی همان اشکاف یا ام بوده است .
(فرهنگ نظام) .

اشکافتن . [ا] [ا] (معنی) شکافتن رجوع
به شکافتن شود .

اشک افسوس . اشک هم . اشک حسر
اشک حسرت . رجوع به اشک حسرت و
آندراج شود .

اشک افشانین . [ا] [ا] (معنی)
در کسب اشک ریختن . اشک فشانین اشک
برین . رجوع به معاند فوق شود .

اشک آلی . [ا] [ا] (ترکیب و صفتی)

(۳) این معنی در اقرب الموارد چنین است

Calatrilla. (۶)

معنی اجوس است که از بیج و بر این محل بر آید .

Galland (۵) Familiaris antrae . (۴)

(۱) این معنی در کتب دیگر دیده نمیشود .

اشکار نوحه اشکی بر آوردن آن . و اشکی

انگلیس (۱۶۲) صورتها حیاتی (آندراج).
شکلها (ع ۱) رج در شکلها (منتهی به
الاقرب) (اقراب الموار) (نوبه علامه
جرجانی ص ۶۲) صورتها حیاتی (آندراج).
ه نندگان جاننما (رج شکل و آن پر هیئت
صبروصی چیزی اطلاق کنند که در علم رمل
شازده شکل اند و در علم تکبیر و هندسه
نیز اشکال متنوعه و مختلفه میانند بسبب
اطلاقی نوشتن متراک (کنایه) آفتاب و در تاج
یعنی شکل مانند است (مویده الفضل).
آنرا یکر هاون ظاهر بسببها. مقال اشکال مردم
با هم اختلاف دارند (فرهنگ نظام).
صورتها و نقشا و یکرها و شکلها.
(ناظم الاطیاف).

گر چه ضمیر تثنایی را اشکال مرتضائی
گر چه مصنف تثنایی را مثال مصطفائی (فرخی).
استهوا و بیان معنی پنج شکل [ش] است
که یعنی دمن یا شده (قیامت) (آندراج).
آفران هسرا^۱ هم با یکدیگر چون در
خوارش هنری یعنی که در اشکال خود نسبتی
همیشه خود افزون از ایشان دانی و بر همان
نیز برا افزون نرداند از هسرا^۱ نوبت
و بفضل و هنر او (منتخب قاپوسنابه ص ۳۶).
از امور اشکال یعنی ملتبس و مشتبه.
(اقراب الموار) آفتابهای يك شهر
اندوهی این کلمه را بدین معنی تکرار برده
است مدینه عدیبه الیائنا قائمۃ الاشکال (دزی
چ ۱ ص ۲۷۹). اشکال از سه (۱) در
دانش منطبق از مساحت مهم قیاس (۲)
شمار میرود و این دو شعر در پایه آنها
مسهور است

اوسط اگر محل یافت در بر مری و باز
وضع یکری گرفت شکل نقضین شمار
حاصل هر دو دوم وضع پهر دو سوم
وابع اشکل را هکس هکس حساب شمار
و عوالمه صبر آرد هیات وقوع حد او معررا
در دو مقدمه ما دو حد دیگر (حد آکره
حد اصغر) شکل خوانند و آن از حیاز
و ع خالی نرد با در مقدمه صبری محمول
بود و در مقدمه گرمی موضوع و آنرا اشکل
اول خوانند و در هر دو مقدمه محمول بود و همانکه
گوتیم هر اسامی حیوان است و هر فرس
حیوان است و آنرا اشکل دوم خوانند یا در
هر دو مقدمه موضوع بود همانکه گوتیم
هر اسامی حیوان است و هر اسامی ماموق است
و آنرا اشکل سوم خوانند و در مقدمه صبری
موضوع بود و در مقدمه گرمی محمول
هکس شکل اول همانکه گوتیم هر اسامی
حیوان است و هر اشکل انسان است و آنرا
شکل چهارم خوانند و از این اشکل شکل
اول کامل بود در قیاسیت و سه شکل ماقی
در تمامه ع وقوع حد اوسط دو شکل

ول بر هیات طبیعی منتظر بظلالف دیگرها
بس او افضل اشکال باشد و باین سبب او را
بر دیگران مقدمه داشته اند و شکل چهارم
که مقابل اوست از هیات طبیعی دورتر باشد
و باین سبب او را مؤخر داشته اند و بعضی
از متطقیان او را بیفکنند آنکه بسبب خودش
از طبیع و بعضی شکل اول و چهارم را بیفکنند
یک شکل کرده اند و شکل دوم را بر سوم
مقدمه از آن جهت داشته اند که نظیر او شریفر
و قلبیا الوجود در باشد چنانکه بعد از این معلوم
شود و طوفت متطقیان آن است که ایجابدا
از سلب شریفر شریفرند و کلی از
جزوی شریفر شریفرند و در افترا نیت دیگر
اهتبار مقدمهات و حدود و اشکال چهارگانه
هم بر این نسق بود که در حسابات تنها
گفته آمد همانکه بعد از این گفته آید.
(اساس الاقتصاد ص ۱۹۱-۱۹۲) و رجوع
همان کتاب از ص ۱۹۳ تا ۳۱۳ و کشف
اصطلاحات العنون ذیل شکل شود.
اشکال اقلیدس اشکل هندسی که اقلیدس
وضع کرده و رجوع به اقلیدس و اشکال
هندسی شود.
گاه چون اشکال اقلیدس را اندر سر گفته
گاه چون خورشید رخشند ضیاء گستر شود.
(فرخی).
همان اشکال اقلیدس که نهاد
ارسطالینس اسناد سکتور (ناصر خسرو).
اشکال جنوبی و شمالی، پداسک و رافک
نوابت جهت و هشت اشکال فرا داده اند
معلمه آن دوازده شکل بر منصفه البروج
واقع اند که دوازده برج مشهوره عبارت
از همین است و نارده اشکال از آن جانب
جنوب منصفه البروج است و هشت (هشت
شکل شرق شمال (صیانت) (آندراج) و
رجوع به شکل و هشت (هشت) و یک یک
در ایران شمال در قیاس اللغات شود.
اشکال رمل در نزد رمالان شکل عبارت
از هیئتی دارای چهار مرتبه است که از
احتما ع فردها و زوسها با یکی از آن دو
حاصل آندمانند و و و و و و و و و
نسب آتمس و دره نادوس و آب و چهارم خاک
است و این اشکال متصغر در زمان زده یکی از
آنها طریق است که ابوالرمل خوانند و
دوم حماکت که بتضمین نقاط طریق حاصل
میشود و او را ام الرمز گویند و ماقی اشکال
از مودودات و مقنوعات و تار را متولدات
گویند. (از کشف اصطلاحات العنون
ص ۸۶۳ ح ۲) و رجوع به شکل در همان
گفته شود اشکل محسبی اشکال هندسی
که در کتاب محسبی آمده است و رجوع به
محسبی و اشکل هندسی شود.
که اندر علم اشکل محسبی
که چون دانه و بر گزار وسط ناصر خسرو.

(۱) les quatre figures

(۲) les figures du syllogisme

(۳) les figures de mathématique

اینها که اکنون آنها را قصایمی هندسی خوانند، رجوع به تضایح و شکل شود.

اشکال [۱] [ع مس] دشواری (غیت) (انتسراج) مشکل شدن (مؤید الفضل) دشواری و سختی و عدم سهولت (ناظم الاضیاء) دشواری و سختی مثال در سلا من اشکالی پیدا شد (از فرهنگ نظام) گورخری بگرفتند بکنند پداشته باشکالها (بیونی چاپ مرحوم ادیب ۱۳۱۴) یوشید شدن کار و مشتبه گردیدن آن (منتهی الارب) تردید و احتیاط و پیچ و تاب و درهم و برهم (ناظم الاطیبا) اشکات علی الاخبار (اقرب المولود) التباس کار؛ یوشیدگی و یوشیده شدن آن (تاج المصادر بیعتی) پیچیدگی اشیاء

اشکال دولت کرده حل بر تیرش اردوی محل این سرریکان از زحل بیکان نور برداشته خاقانی

گر ترا اشکال آید در نظر پس نوبت تباری در اشق القمر (مولوی) در اشکال افتادن در رحمت و دشواری افتادن (ناظم الاطیبا)

[۱] اشکال تحمل و رطب شدن خرمای آن و یغنه شدن (منتهی الارب) رطب آن فعل نیک شدن (از اقرب الموارد) سرخو سید شدن چشم (منتهی الارب) اشکال چشم نوعی چشم که در سبیدی آن سرخی باشد (از اقرب الموارد) اشکال کسب و عقید کردن آن بخراب و قاطع و حروقیها کردن آن یعنی دور کردن اشکال آراء (منتهی الارب) اصنام آن یعنی تقصه گردایی آن حاسکه گوئی اشکال و اشتباه از آن رایج کرده است (از اقرب المولود) اشکال بسیار و مردک بهود شدن (از اقرب الموارد) اشکال مسه قیل لعلیفة ما بین عم معده

اشکال در دریا - رکاز - (منتهی الارب) اشکال [۱] نای بند سوز که فارسی زبانان او اشکال ساخته اند

خاطر آرد پس شکل ایضا و ایک و گسند اشکال را اسسور یک دست عشقش آتشی اشکال سوز

هر خیالی را پروند بود دور (مووی) اشکالات [۱] [ع ا] ح اشکال دشواریها و سختیها رجوع به اشکال (فرهنگک ماظ الاضیاء خود)

اشکال قرائش [۱] [ع مس] (مس مرکب) آنگاه بر کار اشکال گیرد آنگاه امری را دشوار کند و او آن اشکال بگوید بهانه جو - سختگر - رجوع به اشکال قرائش شود

اشکال قرائشی [۱] [ع مس] (جامس مرکب) ساختن اشکال دو کلهها - بهانه چوئی

اشکال قرائشی کردن

اشکال دشتین [۱] [ع مس] (مس مرکب) دشواری داشتن (ناظم الاطیبا) تردید داشتن [۱] ایراد داشتن

اشکال کردن [۱] [ع مس] (مس مرکب) ایراد گرفتن - تردید و شک کردن در مطلبی یا کاری

اشکال آلود [۱] [ع مس] چشم گریان - چشم اشکبار (ناظم الاطیبا)

اشکالات [۱] [ع ا] (مس مرکب) اشکالات نوحی ظرف یا جام - ج اشکالات و اشکال (ذی ح ۱ ص ۲۵)

اشکالو [۱] [ع ا] (راخ) ده کوچکی از دهه آن رباطات حش شرانق شهرستان نزد واقع در ۳۶ هزار گزی جنوب خرق - ۱۹

هزار گزی راه خرق به اشکراست که محلی کوهستانی منحل - مالاریایی است و سکه آن ۴۹ تن میباشد مذهب آنان شیعه و زبان آنها فارسی است - آب ده از حشما نامن میشود - محصولات آن غلات و شنبلی مردم زراعت است راه ده مالرو میباشد

(از فرهنگ سفرای قباای ایران ج ۱۰) **اشکالیته** [۱] [ع ا] رجوع به اشکالیته و ددی ج ۱ ص ۲۵ شود

اشکام [۱] [ع مس] یاداش دادن کسی را (منتهی الارب)

اشکامه [۱] [ع ا] (کلمه اسپانیولی) یعنی فلس ماهی - ح اشاکسیم - فلسی من اشاکسیم - فلس کوچک نازک و سبک که از مس جدا شود - اشکامه من نحاس و اکنون آراء و شکاهه خوانند (ذری ح ۱ ص ۲۵)

اشکان [۱] [ع ا] (کلمه اسپانیولی) اشکان (۲) ج اشاکس - نیکت بشی داد برای سه یا چهار تن و قوی - ح اشاکسیم

اشکان [۱] [ع ا] یا اشکان با اسقان بزرگ بر حسب زرامات شرمیان نهای ساسنه اشکانیان بود - مرحوم پوریا آرد گفته میشود که اشکان سرداری اگر آمد و نیز گویند که پسر اشکان بن کی از همین کیفیت میباشد عمر این راهم گفته اند - از (ایران باصان ج ۳ ص ۲۵۰۷) رجوع به همان تاریخ ج ۳ ص ۲۵۴ و فارستامه ابن الساجی ص ۱۷ و مجمل الموارج و القمص ص ۳۲ و ص ۵۹ و قاموس الاعلام ج ۲ ص ۹۸۳ شود

اشکانیان [۱] [ع ا] (راخ) - اشکان - اشکانیان رجوع به اشکانیان و مجمل التواریخ و القمص صفحات ۲۲۰ - ۵۹۰ شود

اشکانی [۱] [ع ا] بلغت تکلمی و طبرستان بقله الیسانیه است (فهرست معجزن الادویه)

اشکانی [۱] [ع مس] (مس مرکب) اشکان - ج اشکانیان رجوع به هر سب کباب

ایران در زمان ساسانیان و ج ۲ تاریخ ایران باستان و فهرست تاریخ کرده و فهرست مزدیسنا شود

اشکانیان [۱] [ع ا] (راخ) بهایله - اشکانیه (دمشقی) - پارتها - آرشها - لقب سلطنت سوم از سلوک عجم که بعد از سلطنت سکندر نواترین فریب یکصد و شصت سال فرما روا بودند (آنتدراج) آن خانواده سلطنتی که قبل از ساسانیان از ۵۸ ق م تا ۲۰۷ م در ایران سلطنت کردند و شاه اول آن خانواده اشک نام داشت (فرهنگک نظام)

سلسله از پادشاهان ایران که از نژاد اشک میباشد و پس از سرداران اسکندر مغولستانی تا زمان پادشاهی ساسانیان مدت چهارصد و شصت و یکسال مدایران سلطنت کرده اند (ناظم الاطیبا) بر حسب روایات مورخان اسلامی سلاطین اشکانی را از ۹ تا ۱۸ تن آورده اند چنانکه فردوسی گوید

نخست اشک بود از نژاد قباد دیگر کرد شاپور خسرو نژاد دیگر بود گوهرز از اشکانیان چه بیزن که بود از نژاد کیان

چو نرسی و چون آرد مزد بزرگ که آرش که بد نامدار سترگ چه زو بگدزی نامدار اردوان

خرمندی و داد و روشن روان چو بشتت بهرام از اشکانیان پخشید گنجی بارزانیان

وزا خواندند اردوان بزرگ که از میش بگسست جنگال گرتک ورا بود شیراز باصانها

که داندند خواندش مرز مهان باصطخر شد بایک از دست او که زین سروشان بد ارضت او

از ایشان بجز نام تشیدم نام نه دو نام خردوان دیدم

و بر حسب این جدول که یوربخان در آثار النامه آورده است اسامی و مدت سلطنت دوره اشکانیان با اشکانیان نامواک الطوائف چنین است

- ۱ - اشکانیان دارایی دارا (۴) - سح
- ۲ - اشکانیان اشکان - ی
- ۳ - ساهورین اشکان - ک
- ۴ - بهرام بن ساهور - س
- ۵ - بلاش بن ساهور - با
- ۶ - هرهم بن بلاش - م
- ۷ - ویروزین هرهم - مز
- ۸ - بلاش بن هرهم - س
- ۹ - خسروین بلاش - م
- ۱۰ - بلاشان - اند
- ۱۱ - اردوان بن بلاشان - سح
- ۱۲ - اردوان الکبیر الاشکانیان - کج
- ۱۳ - خسروین الاشکانیان - ی

ولی از اشکانیان ایران تبعیت میگردند. رجوع به ص ۲۶۱۵ تاریخ ایران باستان ج ۳ شود.

اشکانیان شمالی. [آین ۵] سلسله‌ی ازبندگان اشکانیان بودند که پس از انقراض اشکانیان ایران در ماوراءالنهر و سیحون همچنان باقی ماندند چه برخی عقیده دارند که سلسله‌ی اشکانیان در صفحات پشت کوه‌های قفقاز و دودشت قفقاز هم سلطنت میگردند. سن مارتین گوید، اشکانی‌های شمالی تا زمان نهضت هخامنشیان در قرون پنجم باقی بودند و در مقابل آنتیلا عقب نشستند پس قسمتی از تبعه‌ی پادشاهان اشکانی در قفقاز و در کنار دریای بالیک برقرار شدند و احقاب آنها تا سال (یعنی در اوایل قرن نوزدهم م) در آنجا هستند. قسمتی دیگر با مردمانی که امپراتوری روم را خراب کردند مخلوط شدند و در مقابل آنها عقب نشستند و دو سواحل اقیانوس اطلس برقرار گشتند. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۱۳ و ۲۶۱۴). رجوع به صفحه ۲۶۱۵ شود.

اشکانیون. [آئی] (ارخ) چه اشکانی در حالت دفع. رجوع به اشکانیان و صفحه ۲۵۴۸ و ۲۵۵۷ ج ۳ تاریخ ایران باستان شود.

اشکانیه. [آئی] ثابت اشکانی. رجوع به اشکانی و ص ۲۵۵۶ ج ۳ تاریخ ایران باستان و ص ۲۹ کتاب المساج جاحظ شود.

اشکانیه‌ها. [آ] (ارخ) چه اشکانی رجوع به اشکانی و اشکانیان شود.

اشک آور. [و] (ن ف مرکب) ماده یا حالتی که سبب گریه‌ناکی ریزی شود. اگر اشک آور (۱) گریه‌ناک است که در جنگ‌ها مأموران باطنی بکار برده. رجوع به گلز شود.

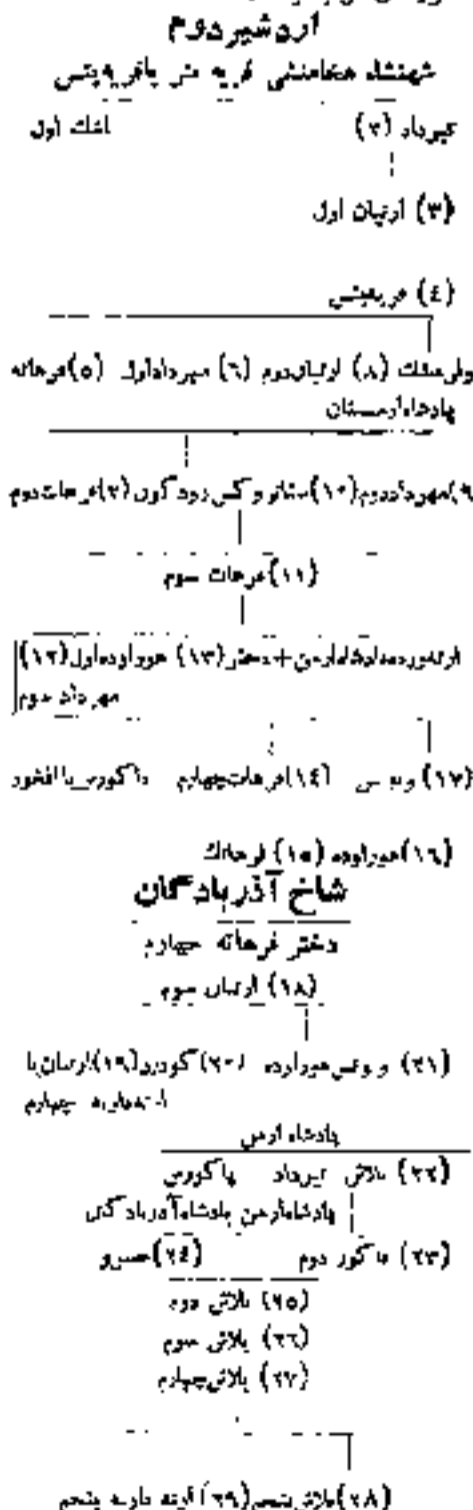
اشکافند. [آ و] (ارخ) ماه کوهی است نزدیک سیستان. (برهان) (هفتم) (فرم) (آندراج). نام کوهی است است در ولایت سیستان ایران (فرهنگ - مطالعه). کوهی نزدیک سیستان. (مطالع - الاجل).

اشکافوند. [آ و] (ارخ) یکی از قزاقی امفهان است. حدائق مستوفی در ضمن تریخ نواحی امفهان آورد: ناحیت کراچ (۲) سی و سه باره است. دشت و اشکافوند و غیره از امفهان قزاقی آن ناحیت است. (برهان المثلوس ۵۰) و در فرهنگ سمرقانی ایران آمده است، اشکافوند یعنی است از دهن کراچ بخش سوم مشرف به سیستان امفهان واقع در هفت هزار گزی جنوب حصار امفهان حاصل برآم کراچ، برآگون، محلی است سنگه - معتدل و مسکن آن ۵۵۱

(ایران نامه ج ۳ ص ۴۴ و ص ۵۴۱) و رجوع به لغات تاریخی و جغرافیای ترکی ج ۱ ص ۱۸۴ و فهرست تاریخ علوم عقلی در تبیین اسلامی و جلد سوم تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد بیرون ص ۱۱۰ و فهرست یشتها. و ص ۲۲ تاریخ سیستان و صفحات ۶۵-۶۷-۶۸-۶۹ و بنا و فهرست مزدیسنا و فهرست شرح احوال رودکی - و فهرست سبک شناسی ج ۱ و فهرست فرهنگ ایران باستان. و کنگه یارث و اشک و ملوک الطوائف و ارشکیان و ارشک در همین امت نامه و التیبه و الاشراف طبع این ص ۹۷ و ص ۹۹ و جلد ۲ تاریخ طبری ص ۱۱ و ص ۱۲ و مروج الذهب مسعودی ج ۲ ص ۱۰۰ و ص ۱۰۱ و آثار الباقیه ابوریحان بیرونی صفحات ۱۱۳-۱۱۷ طبع لیبیک و سرد اخبار ملوک الفرس و سیر ۸ تألیف صفایی طبع پاریس ص ۴۵۶ و تاریخ سنی ملوک الارض و الانبیا طبع برلین ص ۴۰ و ص ۱۵۵ و جلد سوم کتاب البیعه و التاریخ تألیف مقدسی. و ج ۱ تجارب الامم ابان مسکویه ص ۷۸ و کمال این اثر ج ۱ ص ۱۲۶ و ج ۲ سوم تاریخ ایران باستان تألیف بیرنیا و جلد ۲ قاموس لاعلام ترکی شود.

اشکانیان ارمنستان. [آین ۱ م] (ارخ) (ترکیب لغتی) بر حسب نوشته‌های مورخان ارمنستان - اسله اشکانی به چهار شعبه منشعب می‌شود است: شعبه اول در ایران سلطنت داشتند. دوم در ارمنستان سوم در باختر تا هند چهارم در ممالک شمالی از آسیای وسطی تا دریای آزوف و کوه‌های قفقاز. از سلسله اشکانیان ارمنستان ۴۲ تن سلطنت کردند که نخستین آنان، وال ارشک (ارشک ارشک) برادر پهلداد اول شاه ایران از ۱۲۲۷ تا ۱۴۴ ق م سلطنت کرد و آخرین آنان موسوم به آرتخش چهارم بر درشاموه بود که از ۴۲۲ تا ۴۲۹ میلادی فرمانروایی کرد از آن پس ارمنستان بین ایران و بیزانس تقسیم گردید و تقریباً چهار خمس آن (قسمت شرقی) با ایران تعلق یافت و باقی از مستملکات بیزانس شد (۴۳۰ م) سلطنت اشکانیان در ارمنستان از ۱۴۷ ق م تا ۴۳۰ میلادی بانقضه بود. از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۲۱ و رجوع به صفحات ۲۶۱۴ و ۲۶۲۹ و ۲۶۳۵ و ۲۶۳۶ و ۲۶۴۳ و ۲۶۲۲-۲۶۲۳ و ۲۶۱۹ و ۲۶۱۸ همان کتاب شود. **اشکانیان ایران.** [آین ۱ م] (ترکیب اصنافی) رجوع به اشکانیان و ج ۳ تاریخ ایران باستان شود. **اشکانیان باختر.** [آین ۱ م] (ترکیب اصنافی) شعبه سوم سلسله اشکانیان بودند که از باختر تا هند در طرف آلمان بود

۱۴ - بیا فریبین اشکانیان - به
۱۵ - جوفدین اشکانیان - کب
۱۶ - بلانشین اشکانیان - ل
۱۷ - فرسین اشکانیان - ک
۱۸ - اردوان الاخیر - لا
(از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۰۵)
بر حسب آراء مورخان غرب سلسله اشکانیان در تاریخ ۲۵۰ یا ۲۵۰ پیش از میلاد بهمت اشک نامی که بر ضد دولت سلوکسی تسلیم کرد تأسیس گردید و ۲۸۹ تن ازین دودمان پادشاهی رسیدند. آنگاه در سال ۲۲۰ میلادی از شهر بابکان بر اردوان آخرین پادشاه این دودمان شروع کرد و دولتی را که قریب پانصد سال فرمانروایی داشت منقرض کرد. حدود فرمانروایی دودمان مزبور چنین بود: از شمال خوارزم و مرو و از مشرق هرات و از جنوب زرنجک (سیستان) و ساگارتی (در کنیه داریوش آساگارتی) و از مغرب کرگان و چین و نامهای سلاطین مزبور بر حسب روایات مورخان مغرب اینست:



(۱) Lacrymogène.

(۲) کراوج (ن. ل.)

تین اشک با مصلحتی مردم شیه و زبان آنان
 غلبه می کند. آب آن که در دهان و جاه
 نامین میشود و مصلحتش: غلات ذرت
 ترباک - پنبه و صیفی است - شغل اهالی
 زراعت و دامیه ملشین رو است. (فرهنگ
 جغرافیائی ایران ج ۱۰) و رجوع به
 سجل التواریخ و الفصیح ص ۲۴۸ شود.
اشکبار - [ا] (ع مصر) مثله گردیدن
 تار و مشک شدن، اشک الامر - (متهی -
 الادب)
اشکبار - [ا] (س مرکب) اشکبار -
 گریان - اشکباران. اشک افشان و صاحب
 آندواج آرد، اشک ریختن طهرا گفته.
 نتش کرده او دولت اشکبار
 مقامات پر دانه را استوار.
 ای بدولت اشک ریختن و امر بدین معنی و
 اشک ریخته.

بجز تم چه در ایر سفید بلوان نیست
 به دجله هاست که در چشم اشکبار من است.
 کلیم انتهی
 من چشم خویش دیدم که به را گزخیم سنگ
 اشکبار از دست مسمی تا بسامان آمده.
 خاها می.

عمر تو گم شد بخنده ترک بخت
 سود تو از چشم اشکبار چه خیزد. غافائی.
 دام و دد دشت را بپوش
 با من همه اشکبار بینند. نظامی.
 چو از چشم گریخته اشکبار
 بر آن خوابگاه کرد لحنی نثار - نظامی.
 خون چنین دیده ام سبایانش زار
 میشدند اندر دم او اشکبار. ولوی.
 بگیریم و مرادم از این سیل اشکبار
 همه معینی است که در دل بکارم. حافظ.
اشک باران - [ا] (س مرکب)
 اشک بار.
 در میان آب آتش همچنان سر گرم است
 این دراز باز از او اشکبارم جو شمع.
 حافظ.

و رجوع به اشکبار شود.
اشکباری - [ا] (حاصل مرکب)
 اشک باریدن - مگر ستن
 رخ زده کند در اشکباری
 گنج در کوی و کوشه کاری - نظامی.
 و رجوع به اشک باریدن شود.
اشک باریدن - [ا] (س مرکب)
 بسیار گریستن، اشک ریختن. اشک
 حکیمین اشک افشان و
 با امیدی برده اشکی که می آرد ما
 زرق قارون میشود جسی که میخورد ما.
 (صائب بقدر آندواج) - (توره) [ع] [ا]
 (عربی الادب) عتوان (تاج المصاویع).
 استمبار. (منهوی الادب).

اشکبار - [ا] (س مرکب) اشک افشان
 و شت روی منه و اشک ریختن بریده
 و جمع آن و نیز اشک ریختن خوب آبریزان

و بزرگان که یعنی ریختن آب و گل
 لغت - ظهوری، ز زود گریه برون
 آوریم دربار از اشکباری ما جای بر گهر
 تنگ است. (آندواج) - گویا همان
 اشکبار و اشکبار است که در آندواج خلط
 آمده است و رجوع به اشکباری شود.

اشکبوس - [ا] و [ا] (ک) [ا] (لج)
 نام مبارزیست - کشای که بعد افراسیاب
 آمده بود و افراسیاب او را بیانی پیران
 و سده فرستاد و دستم یاضه بیدان او آمد
 و یک تیرش بقتل آورد. (هفت قلزم) -
 (برهان). نام مبارزیست که بعد افراسیاب
 آمده بود و دستم او را کشت. (غیثت) و
 صاحب آندواج آرد - نام مبارزی که بعد
 افراسیاب آمده و دستم او را کشته تا تیر
 از اشکبوس گریه تا تیر هم معور
 کز دستم است عشق تو قیروز جلت ترا می.
 سواربیکه بد نام او اشکبوس

همی بر خورشید مانند کوس - فردوسی.
 و صاحب مؤید الفضل آرد - نام مبارزی
 کیامی که بعد افراسیاب آمده بود و
 افراسیاب او را بیانی پیران سر لشکر خویش
 که بطوس بن فونز شاه سر لشکر ایرانیان
 بخت بود فرستاد. چون اشکبوس بیدان
 آمد و هاجم گودر در میدان رفت و چون
 مبارزت با اشکبوس بر نیامد از نیش او
 گریخت دستم کوفه راه بود بنا علیه دستم
 پیاده در میدان آمده و زخم تیر اشکبوس را
 کشت. گدا می شرفنا منه انتهی. و صاحب
 انجم آرد آرد - ام سوادانی بوده مورانی
 منصور بشهر کشان که بجات افراسیاب
 به تسخیر شهر ایران آمده و دستم دستم
 را کشته شد. صاحب فردوسی گفته.

سواربیکه بد نام او اشکبوس
 پیامد که حوده پاران سرد.
 سر هم برد او آرد نکرد.
 چون زهام گودرز او او سوه و کوه شد
 دستم پیاده بک او رفت دستم است
 او را به تیری اشکبوس و تیری دیگر را او زد
 که از دستم سردن دست هم فردوسی
 گفته.

زود تیر بر سینه اشکبوس
 ملک آن زمان دست او داد موس.
 فضا گفت کیر و قدر کعت ده
 منک است و کسره. (انتهی)
 چنان ز سانه مرگان او هر اسم
 که اشکبوس کشائی ز تیر رسم دال.
 قادی نقل در شک سید و رجوع به ج ۲
 تاریخ سیاهکشا ص ۱۷۳ و شعوری ج ۱
 ص ۱۱۰ شود.

اشک بیانی - [ا] (ک) [ا] (لج)
 و صیفی) اشک سر - صلی خراسانی.
 چشم و آرامت سر باهه بار است
 از دیده هتای دهد اشک بیانی.
 (آندواج).

و رجوع به اشک حکر گون و اشک حقایق
 و اشک خون آورده و اشک خونی و اشک
 خونین شود.

اشک پشیمانی - [ا] (ک) [ا] (لج)
 و صیفی) اشک ندامت - صاحب
 روز معشر را کند شب غلمه ناشسته اش
 هر که دست از دامن اشک پشیمانی کشید.
 (از آندواج) و رجوع به اشک ندامت شود.
اشک پیمای - [ا] (ک) [ا] (لج)
 رجوع به اشک پیمای شود.
اشک پیمای - [ا] (ک) [ا] (لج)
 اشکبار. اشک ریزان.

غم رفتگان در دلم جای کرد
 دو چشم مرا اشک پیمای کرد. نظامی.
اشک ناک - [ا] (ک) [ا] (لج)
 و اشک دختر ناک - کنایه از شراب انگور.
 صاحب.

باشک ناک بشویند زخمهای مرا
 که شیشه بر سر من عشکی شمار شکست
 واه.

اشک ناک از می پرستی هدر خواهد من پس است
 این در کنار از گناهان پاک میلاد مرا.
 (آندواج) و رجوع به اشک دختر ناک شود.
اشک قلیح - [ا] (ک) [ا] (لج)
 و صیفی) اشک چشم (برهان) - [ا] آب
 چشم که از گریه و اندوه زیاد. گدا
 فی الادب و الفتنه (مؤید الفضل) اشک چشم
 (دشیدی). کنایه از اشک ماتمین و
 غمگین باشد. (هفت قلزم) - اشکی که
 از گریه قم برزد. (صائب)

حنان معوم که اشک تلخ در چشم نیگردد
 پیام گریه نیکدان بشکند در چشم جبرانم.
 و در مؤید الفضل از سه اشکی که از درد
 فراق بر آید تلخ باشد و نیز گرم بود.
 بخلاف اشک حرس و فراح که آن سردان
 و سرد بود. (آندواج)

بیتی دو سه راز را بر خواند
 اشکی دو سه تلخ باشد. نظامی.
 اشک شور. اشک شور. اشک خوش ملک
 (آندواج). [ا] کنایه از شراب انگوری.
 (برهان) - (هفت قلزم).

اشک توغلی - [ا] (لج) [ا] (لج)
 و غلی از سرداران معاصر غاران بود که
 سال ۶۹۵ هجری را در ری امپه پلک با خند
 سردار و بگرا بلندار را که گریه نمود تمییب
 کرد و روی صفر یافت. رجوع به تاریخ
 غاران ص ۹۸ شود.

اشکجان پهلوی - [ا] (لج) [ا] (لج)
 دهی حره دهستان سیاهکل دیلمان شهرستان
 لاهیجان واقع در ۴۰۰۰ گزی جنوب
 سیاهکل است معنی چلگه معدن مرطوب
 و مالاریائی و مسکن آن ۲۷۱ تن است.
 مذهب اهالی شیعه و زبان آنان فارسی و
 لهجه گیلکی است آب آن از حشمت و
 معمول آن پنبه است سفال اهالی گلدازی

اشکوب

اشکوب میگوید. این بخش از ۲۳ آبادی بزرگ و گوناگون تشکیل مییابد و جمعیت آن ۲۲۴۵۲ تن و مذهب آنان اسلام و زبان مادری آنها فارسی است (اهالی قرای مهمی آباد - حفر آباد - حجت آباد زردشتی هستند) .

قرای مهم این بخش عبارتند از : اشکدر (مرکز بخش) - زارج - صدرآباد - میز - آباد - میننک در صحر و میننک در حسین آباد موجود است . در این بخش حدود ۱۰ دبستان دایر است . ضمناً باید دانست که این بخش از درهستان محلی بنامهای رساق یا لا و سناق یا مین تشکیل مییابد که همان بخش اشکدر میباشد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰)
اشکدره [آک د] (راجع فصلنامه گری)
بخش اشکدر شهرستان یزد که در هشت هزار گزی جنوب شومه یزد به اردکان واقع و مشخصات آن بشرح زیر است :

محضات جغرافیایی : طول ۴۴ درجه و ۱۶ دقیقه و ۳۰ ثانیه خاوری از نصف النهار گریشویی . عرض ۳۱ درجه و ۵۶ دقیقه و ۳۰ ثانیه از تعالیق دریا ۱۴۱۸ متر اختلاف ساعت با تهران ۱۰ دقیقه و هشت ثانیه خاوریست . زمین فسیل در جلگه واقع و هوای آن گرم معتدل است . آب زراعتی از قنات و محصول صندل آن ، قنات و محصولات صیفی است . شغل صندل اهالی زراعت و صنایع محلی نساجی ولبافی است .

جمعیت قصبه ۲۹۴۳ تن است که از مذهب اسلام پیروی میکنند و زبان فارسی سخن میگویند راه اشکدر تا یزد او مییل رو است و راه آهن نیزه تمام اصطناعی یزد - کرمان از ۱۰ هزار گزی شفق خاوری این قصبه میگردد . ادارات دولتی عبارتند از : یکسازری - آمار - پست خانه - بهداشتی و بهداشتی و بهداشتی و درهستان و درهستان و درهستان دارد و دارای یک مسجد و یک قلعه قدیمی است (بود هشت جغرافیایی ایران ج ۱۰)

اشکدره [آک د] (راجع فصلنامه گری)
شاس ر . اشکدر من روقه . اشکدر من کلب . رجوع به روقه شود .
اشکدر . (راجع فصلنامه گری) رجوع به اشکری شود .

اشکدر . [آک د] (راجع فصلنامه گری)
در سوی شرقی مصر . (از معجم البلدان) (مراد)
اشکرات . [آک د] (مراد گری)
حشم اشکرات .
حشم سوز اشکرات یعنی حشم سوز و از باقر حاتم میگویند . خاقانی .

اشکد راندن . [آک د] (مراد گری)
گریستن اشک راندن حشم . حمله (منتهی انبار) . دزیر نامه سر ضمت است و این کلامی مع بر شیرین ساقین . عظامی .
اشکوب [آک د] (راجع فصلنامه گری)

اشک خونین . [آک د] (ترکیب توصیفی) اشک سرخ . (آندراج) . و رجوع به اشک یازی و اشک جگر گون و اشک حنایی و اشک خون آلوده و اشک خون شود .
اشک داود . [آک د] (ترکیب اساطیری) مهره باشد سرخ بنایت ششک . از شرح تحفه العراقرین . (همان) . (آندراج)
اشک شادویی . [آک د] (ترکیب موسیقی) همان بکا و گریه حضرت داود علی نبینا علیه الصلوة والسلام که از خوف ذاتی که از آنحضرت بظهور آمده می باشد و نیز فضل المذین خاقانی در مثنوی چون اشک داودی از می بر ریخته های سلیمان نماید . و ازین بیت خاقانی اشک سفید فسیل میشود به اشک شور که از غم ریخته میشود سفید میشود (آندراج) : اشک کلگون . (ریشهی آندراج) گریه بسیار (ریشهی) و رجوع به اشک شود .

اشک هادی . [آک د] (ترکیب توصیفی) اشک سرخ . (آندراج) و رجوع به اشک یازی و اشک گزی گون و اشک حنایی و اشک خون آلوده و اشک خونی و اشک خونین شود .

اشک چکیندن . [آک د] (مراد گری)
مر کب (اشک ریختن) اشک باریدن . بسیار گریستن . و رجوع به اشک باریدن و اشک ریختن شود .
اشک چیدن . [آک د] (مراد گری)
کنایه از اشک پاک کردن . صائب .
میکنند با آستین جوهر ز روی تیغ پاک آنکه می چیند بدامن اشک از مر کب من . (آندراج) .

اشک حضرت . [آک د] (ترکیب اساطیری)
اشک افسوسه اشک حسرت . اشک غم . امیر .
بهار غنچه تصویر صافه جمیع است سککگی گل سر اید اشک حسرت کیست .
از (آندراج) رجوع به اشک افسوسه شود .
اشک حنایی . اشک سرخ . (آندراج)
و رجوع به اشک یازی و اشک جگر گون و اشک خون آلوده و اشک خونی و اشک خونین و اشک کلگون شود .

اشکخانه . [آک د] (مراد گری)
کنایه از حشم . مدح .
اشک حنک . [آک د] (ترکیب توصیفی)
اشک دروغ .
کنایه از اشک ماشه . دلالتی که ای خون گرمی با زار رحمت مکن اشک غنک در کل رحمت (آندراج)
رجوع به اشک دروغ شود .
اشک خوش نمک . [آک د] (ترکیب توصیفی)
اشک بر سوز که از درد آید (هفت تری)
اشک شور که از درد فراق دوستان آید . ریشهی .

اشک خون آلوده . [آک د] (ترکیب توصیفی)
اشک سرخ . (آندراج)
و رجوع به اشک یازی و اشک جگر گون و اشک حنایی و اشک خونی و اشک خونین شود .
اشک خون بقم . [آک د] (ترکیب اساطیری)
اشک خون آلوده که از اندوه مراق داند (ریشهی) . (مؤید الصلا)
اشک خونی . [آک د] (ترکیب توصیفی)
اشک خونی اشک سرخ . و رجوع به اشک یازی و اشک جگر گون و اشک حنایی و اشک خون آلوده و اشک خونین شود .

اشک خونی . [آک د] (ترکیب توصیفی)
اشک سرخ . (آندراج)
و رجوع به اشک یازی و اشک جگر گون و اشک حنایی و اشک خونی و اشک خونین شود .

اشک خونی . [آک د] (ترکیب توصیفی)
اشک سرخ . (آندراج)
و رجوع به اشک یازی و اشک جگر گون و اشک حنایی و اشک خونی و اشک خونین شود .

اشک خونی . [آک د] (ترکیب توصیفی)
اشک سرخ . (آندراج)
و رجوع به اشک یازی و اشک جگر گون و اشک حنایی و اشک خونی و اشک خونین شود .

اشک خونی . [آک د] (ترکیب توصیفی)
اشک سرخ . (آندراج)
و رجوع به اشک یازی و اشک جگر گون و اشک حنایی و اشک خونی و اشک خونین شود .

و عمل باقی است در تابستان بیلان بجزایمان مییونند (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲)
اشک جگر سوز . [آک د] (ترکیب توصیفی)
اشک گرم . (آندراج)
و رجوع به اشک آتین و اشک آتینک شود .

اشک جگر گون . [آک د] (ترکیب توصیفی)
اشک سرخ . (آندراج)
و رجوع به اشک یازی و اشک گزی گون و اشک حنایی و اشک خون آلوده و اشک خونی و اشک خونین شود .

اشک چکیندن . [آک د] (مراد گری)
مر کب (اشک ریختن) اشک باریدن . بسیار گریستن . و رجوع به اشک باریدن و اشک ریختن شود .

اشک چیدن . [آک د] (مراد گری)
کنایه از اشک پاک کردن . صائب .
میکنند با آستین جوهر ز روی تیغ پاک آنکه می چیند بدامن اشک از مر کب من . (آندراج) .

اشک حضرت . [آک د] (ترکیب اساطیری)
اشک افسوسه اشک حسرت . اشک غم . امیر .
بهار غنچه تصویر صافه جمیع است سککگی گل سر اید اشک حسرت کیست .
از (آندراج) رجوع به اشک افسوسه شود .
اشک حنایی . اشک سرخ . (آندراج)
و رجوع به اشک یازی و اشک جگر گون و اشک خون آلوده و اشک خونی و اشک خونین و اشک کلگون شود .

اشکخانه . [آک د] (مراد گری)
کنایه از حشم . مدح .
اشک حنک . [آک د] (ترکیب توصیفی)
اشک دروغ .
کنایه از اشک ماشه . دلالتی که ای خون گرمی با زار رحمت مکن اشک غنک در کل رحمت (آندراج)
رجوع به اشک دروغ شود .
اشک خوش نمک . [آک د] (ترکیب توصیفی)
اشک بر سوز که از درد آید (هفت تری)
اشک شور که از درد فراق دوستان آید . ریشهی .

اشک خون آلوده . [آک د] (ترکیب توصیفی)
اشک سرخ . (آندراج)
و رجوع به اشک یازی و اشک جگر گون و اشک حنایی و اشک خونی و اشک خونین شود .

اشک خون بقم . [آک د] (ترکیب اساطیری)
اشک خون آلوده که از اندوه مراق داند (ریشهی) . (مؤید الصلا)
اشک خونی . [آک د] (ترکیب توصیفی)
اشک خونی اشک سرخ . و رجوع به اشک یازی و اشک جگر گون و اشک حنایی و اشک خون آلوده و اشک خونین شود .

اشک خونی . [آک د] (ترکیب توصیفی)
اشک سرخ . (آندراج)
و رجوع به اشک یازی و اشک جگر گون و اشک حنایی و اشک خونی و اشک خونین شود .

اشک خونی . [آک د] (ترکیب توصیفی)
اشک سرخ . (آندراج)
و رجوع به اشک یازی و اشک جگر گون و اشک حنایی و اشک خونی و اشک خونین شود .

بجای آن نام تجاری است در جهت شرقی است
 این سال منتظر آن بعضی از متاخرین
 بوده است و معلوم شد اسپانیولیهای امروز
 این قصبه را چینیانند. (از قاموس الاعلام
 ترکی) شهرت در جانب شرقی افلس.
 (معجم البلدان) - (مراسد) (منتهی الارب).
 نام این شهر در اسباب اشکون آمده و
 سمائی گوید. شهرت از بلاد شرق
 افلس از مرتب و در حلل استنمبه هجرت
 از دو صورت دیده شده و رجوع به اشکون
 شود.

اشکری . [ا کت یی] یا [ی] [راخ]
 ابو العباس یوسف بن محمد بن فارو اشکری
 در اشکون متولد شد و در جوانی پدرش
 یافت از تبرو یا شکرپ زادگاه خویش
 منسوب شد. آنگاه بخراسان سفر کرد
 و در فلج اقامت کرد تا سال ۵۴۸ ه ق در
 آن شهر در گذشت. (از معجم ایلخان) و
 سمائی ذیل اشکونی آرد: ابو العجاج
 یوسف بن محمد بن وارد افلسی اشکونی
 جوانی صالح فاضل نیکو سیرت است مه
 حدیث و لغت و تاجدی به فقه آشناست در
 اشکون (کذا) متولد شد در جوانی پرورش
 یافت و بدان منتسب شد (۹) در راه جنین
 و اثنی از بلاد مغرب خروج شد و بمراقبت
 و در بغداد از کسانی که ماسع کرده و از
 آنگاه ماسع نکردیم ماسع کرد. آنگاه
 به نیشابور و مرد و هرات و لغت حدیث بسط
 ماسع کرد و در پایان هر در بلخ سکونت
 گوید و اقامت مسجد را عوم (کذا) بوی
 و آنگاه شد از قرائت من بسیار ماسع کرد
 و من نیز از قرائت او ماسع کردم و از من
 نوشت و من نیز از او نوشتم. مراد در
 سلجوقی القنده سال ۵۲۸ در گذشت.
 (از اسباب سمائی برک ۳۹)

اشکر چون . [ا کت یی] [راخ] خادست.
 گرمی . ح اشکر حوانات . اردوی ح ۱
 ص ۲۵.

اشکر جوانان . [ا کت یی] ح اشکر چون
 رجوع به اشکر چون شود.

اشکر کردن . [ا کت یی] ح اشکر کردن
 (تاظم الاطبا) لغات شاهنامه .
 عودی میگویی چنین گوهرم
 که عزمان بدو بیل و سوا اشکر .

اشکر رستن . [ا کت یی] ح اشکر رستن
 گرمی .
 و چشمه اشک گرم رود
 که آتش آذر بر او نه شود .

(از لای نقل ۳ اندراج)
اشکر لاطه . [ا کت یی] ح اشکر لاطه
 اردوانی . شقایق اردوی . آهوات ابرو
 (از لای ح ۱ ص ۲۵ و رجوع ، اشکری
 شود .

اشکر جیلان . [ا کت یی] [راخ] ح
 است جزء حصان اشک بخش رودسر
 شهرستان لاهیجان که در ۸۰۰۰ گزی
 جنوب پلخیز رودسر و ۵۰۰۰ گزی خاور
 اشک واقع است منظر است جلگه . مثل
 مرطوب مالاریائی سکنه آن ۱۰۰ تن
 مذهب آنان شیعه و زمان آنان فارسی است
 و باجه گیلکی نیز سخن میگویند آب آن
 از بل رود تأمین میشود و محصولات آن -
 برنج جای - صیفی کلزی است شغل اهالی
 زراعت و صنعتی گوزه سازی و صیبر بافی
 است . راه آن مالرو است . (از فرهنگ
 خرافاتی ایران ج ۷)

اشکون . [ا کت یی] ح شهرت از بلاد شرق
 افلس از مرتب . (انساب سمائی) نام این
 شهر در معجم البلدان اشکون و نسبت بدان
 اشکری آمده است و در حلل استنمیه نام
 هجرت ازین دو صورت نیست و رجوع به
 اشکون شود .

اشکونی . [ا کت یی] [راخ] رجوع
 به اشکری شود .

اشک روغن . [ا کت یی] ح ترکیب
 نوسیقی اشک حاری . و مع منسحق (منتهی
 الارب) .

اشکوه . [ا کت یی] یا [ا کت یی] ح
 مرغ شکازی اراقسام باد و با شه و غیر آنها
 امر خسرد اشکوه را ازین جوق کلنگ
 هست جو آویزش قصاب چنگ .

اشکره [شرر] مضاف اشکره است (فرهنگ نظام)
 طایر شکازی که آنرا اشکره گویند .
 (غیاث) مرغی شکازی که آنرا پینو خوانند .
 (التیجیم) مرغان شکازی را گویند مطلق و صی
 گویند . مرغی است شکازی از
 جنس ماهه لیکن از ماشه کوچکتر بود و
 آنرا بنام حوایند (مرغان) (۱) مرغان
 شکازی . (انجم آرا) مرغ شکازی که آنرا
 اشکره نیز گویند . (آندراج) او زین
 پادشاهان ساعت از اسباب برتسن و باوها
 بر جهاز بایان نهادن و اشکرهها از مهر
 صیبر بدست آوردن . (فارسنامه ابن اللطیف
 ص ۲۸) سوار کوشنک که از اشکره گرمرد
 او ناک همی کند آویز او را جاو خواهند
 و گویند مرغی خاوه . (لغت نامه اسدی)

جایمی باشد بردست داشت آن ماشه حوایست
 و بردست ساه او آن میان از نهن جو
 پیداخت . . عبدالله خطیب . . . صیدین
 برداشت و آن خاوه را یعنی خند بر گردن
 زد و کفت شما منک زادگان را چنین می -
 پرورید که ایشان این بی انبی می آید که
 اشکره بردست دارم و خیر اندازم و
 (وزرواحه)

اشکری . [ا کت یی] ح قسمی از حه
 ها داشته من اشکری در سخی اشکر و
 اشکر لاطه آمده است (اردوی ح ۱ ص ۲۵)

اشک ریختن . [ا کت یی] ح (مس مرکب)
 گرمستن . اشک بازمین . بسیار گرمستن
 اشک بیکیدن . اشک افشانن و رجوع به
 معاصر فوق شود .

سنگ . (تاج المصادر یهقی) . (دهل) .
 افزاه . (تاج المصادر) . اعسام . (منتهی
 الارب) .

تو قدر خویش نهانی ز دردمندان پرس
 که اشتیاق جالت چه اشک میروند .

(سعدی - بدایع)
 کتابه از خوش و معطر و عطر باشد
 کسی گوید کسین حرف عجبی شنیدم یزبان
 گویند ما هم بشنوم و اشکی بریزم یعنی
 خوش تویم . (آندراج) .

اشکره [ا کت یی] ح (از فخر کب) اشکبار . گرمیان
 رجوع به اشکبار شود . چشمبکه اشک بسیار
 می افشانند . (تاظم الاطبا) . (عاشق .
 آندراج) .

دیدی مرا بدید که چون بودم
 با چشم اشکر از دل بریان . مرغی .
 خاک لرزید و در آمد در گریز
 گشت اولاه کتان و اشکریز . مولوی .

اشک ریزان . [ا کت یی] ح ترکیب نوسیقی
 چشمبکه اشک بسیار می افشانند . (تاظم
 الاطبا) .

آن کسانیکه در آشکده بینا شده اند
 اشک ریزان مرا جوش میروند اند .
 (وحید نقل آندراج) .

هه مشکو و پریشان و منسوب و اشکر ریزان
 و حیران . (ترجمه پینو ص ۴۵۵) .
 برهان نثار اشکران
 بر آن و حراغ صغ خیزان . نظامی .

سلطان سرور صبح خیزان
 سرخیل ساه اشکر ریزان . نظامی .

اشکر یقه . [ا کت یی] ح اشکر یقه
 اشکر یا (۱)

ماده رجایی که در کف ملازات مدان
 افست میشود . کف . شب . زید
 و معروف بالاشکره غم العبدید .
 (اردوی ح ۱ ص ۲۵)

اشکر . [ا کت یی] ح (اشکر) .
 چیزیست مانند چرم سید که مدان و پنهان
 می بینند و محکم بکنند . معروف از نهن
 فارسی . (از اقرب الموارد)

چیزی که نادم صید مامد و بدان رین را
 استوار کنند . (منتهی الارب) . (آندراج)
 دوال سیره . (مذهب الاسماء) چیزی مانند
 ادریم سید که مدان رین را استوار کنند .
 (تاظم الاطبا) . ادرنگ آدرنج || جیوایی
 دریایی (مذهب الاسماء)

اشکس . [ا کت یی] ح اشکس یا
 اشکن راه بهاوی . (لغات شاهنامه) . و
 صاحب جمال الواریخ آرد : اشکر عهد

(۱) = کب ز اشکر (از معجم اشکرین = شکستن ، سوز کردن) = سوز است . (حاشیه برهان مصحح دکتر معنی) . Escoria (۱)

کیخسرو هم این بزرگان به جی برده بود
 یزن گبو... و اشکس قباد کوه و...
 درجوع به جبل التواریح والقصص ص ۹۱
 و اشکش شود.
اشکستان - [ا_ک_ت] [ا_خ] یعنی است
 از بخش حومه شهرستان نایین واقع در ده
 هزار گزی جنوب نایین متصل براه مارو
 ارجو غره نایین بمطی کوهستانی و معتدل
 است و مساحت آن ۱۰۳ تن میباشد که پیر
 چینه پخته اندوزبان فارسی سخن میگویند
 آب آن از قنات است و محصول ده غلات
 و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زان
 کریاس باقی است در فصل خشکی انومیل
 میتوان به برد. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۱)
اشکستان جوی آباد - [ا_ک_ت] [ا_خ]
 (روح) ده مشروبه ایست از بخش حومه
 شهرستان نایین.

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰)
اشکسن - [ا_ک_ت] [ا_خ] اشکسن -
 (آندراج) - (ناظم الاطباء) - اشکسن یعنی
 خرد کردن - (شموری) -
 حشر طراری که میر نوهام اشکست
 نیست دروغ ترا خدای خرمبار -
 ناصر خسرو -

در دزد گریج آستان بود
 بر سینه اشکستن دندان بود - مواری -
 و رجوع به شکستن شود.
اشکسته - [ا_ک_ت] [ا_خ] (ن مف)
 شکسته - بشکسته - مکسود - مکسر -
 خدمت اشکسته بر آرد در دعا
 سوی اشکسته برد قفل جدا - مولوی -

همر جبود بستن اشکسترا
 پایه بوسن دگ بشکسترا مواری -
 در تداول خراسان نه و مهور با دمن
 پر نه و مهور مایخودار یعنی لثوی شکسته
 یعنی چین و شکن دار - (شاهه دکتر
 قیاس بریهانی ص ۶۹۵) -

شدها براند نا او آن اشکستهما بمعرای
 باورد رسیدیم - (یعنی چاپ دکتر قیاس)
 گرومندان را به اشکسته کوهی راند داود
 بر آن کوه شد (تفسیر ابوالفوح ج ۲
 ص ۲۸) -

اشکسته بند - [ا_ک_ت] [ا_خ] (ن ف)
 مرکب شکسته بند. ورداد. (ناظم الاطباء).
 آرو بند -
 خواجه اشکسته بند آنجا رود
 که در آنجا پای اشکسته بود - مولوی -
 و رجوع به شکسته بند شود -

اشک سحاب - [ا_ک_ت] [ا_خ] (ن ف)
 اضافی (کتابه از قطرات بلران - اوری -
 دوست بخش او حاکی است اشک سحاب
 رحیم محکم او راوی است سبک حجاز -
 (آندراج)

اشک ابر - اشک نیمان - و رجوع به اشک
 و اشک نیمان شود -
اشکسن - [ا_ک_ت] [ا_خ] رجوع به
 اشکش و اشکس شود -
اشکش - [ا_ک_ت] [ا_خ] (ن ف)
 (در شاهنامه) نام یک پهلوان تورانی که از
 دست ستم کشته شد -

(فرهنگ نظام)
 نام پهلوانی بوده است - (برهان) (جهانگیری)
 (هفت فتر) - از پهلوانان دربار کیخسرو -
 نام پهلوانی ملرز - (شموری ج ۱ ص ۱۱۲)
 نام پهلوانی بوده از نرگستان که جنگ
 ایران آمد و دست ستم کشته شد -
 (انجمن آرا) (آندراج)
 نام جنگ آوریست تورانی - (فرهنگ نظام)
 و رجوع به اشکس شود -

اشک شادی - [ا_ک_ت] [ا_خ] (ن ف)
 اشکی که لذت فرح و از گریه شادی برآید
 خنودری -

اشک شادی بکنج ویده دود
 مستعد فرو دودن باد (آندراج)
 و رجوع به اشک طرب و اشک شیرین و اشک
 شکرین و اشک شگری شود -

اشک شگری - [ا_ک_ت] [ا_خ]
 (ن ف) (ن ف) اشک شادی - زلالی -
 ذره در کلبه بخواه گری
 مست قلعین اشک شگری - (آندراج)
 و رجوع به اشک شادی و اشک طرب و اشک
 شیرین و اشک شکرین شود -

اشک شکرین - [ا_ک_ت] [ا_خ]
 (ن ف) (ن ف) اشک شادی - گریه
 شادی - (مزید الفصلا) - (شرنما منبری)
 اشک گلگون - (فرهنگ نظام) و رجوع
 به اشک شادی و اشک طرب و اشک شیرین
 و اشک شگری شود - (آندراج)

اشک شور - [ا_ک_ت] [ا_خ]
 اشک تلخ - اشک نم شور - اشک غم
 و اشک هم شور حسرت آلود
 نمک گر مذاق دیده محمود -
 (زلالی بنقل آندراج) و رجوع به اشک
 تلخ شود -

اشک شور و گرم - [ا_ک_ت] [ا_خ]
 (ن ف) (ن ف) اشک شادی - اشک غم
 کتایه از اشک اندوه و غم -
 (فرهنگ نظام) - (هفت فتر) - (وشیدی) -
اشک شیرین - [ا_ک_ت] [ا_خ] (ن ف)
 (ن ف) اشکی که از لذت فرح و از گریه
 شادی برآید - اضافی -

س اشک شکرین که هر دردم از بیار
 بس آه عقیدین که بسدا بر آردم -
 شد میسر بعد نومییدی وصال آن صبا
 اشک شیرین شد از آن بس گرمخواندها -
 (ابوالعباس بنقل فرهنگ نظام)
 گریه سادی - (مزید الفصلا) -

کتایه از گریه شادی باشد - (برهان)
 و رجوع به اشک شادی و اشک طرب و اشک
 شکرین و اشک شگری و فرهنگ شموری ج ۱
 ص ۱۲۰ شود - (آندراج) -
اشک صراحی - [ا_ک_ت] [ا_خ] (ن ف)
 اضافی -

کتایه از شراب - سلمان گوید -
 رشوق بزم نو در دیده وصل سلمان
 حرام اشک صراحی و ناله هود است -

(آندراج)
اشک طرب - [ا_ک_ت] [ا_خ] (ن ف)
 اضافی) اشک شیرین که کتایه از گریه شادی
 باشد - (برهان) - (هفت فتر) -

اشک حقیقی اشک سرح (آندراج)
اشکفت - [ا_ک_ت] [ا_خ] (ن ف) (جهانگیری)
 غلر و درخته کوه و اصل در آن شکاف و شکفته
 بوده - (انجمن آرا ناصری) - مغز و مغز
 و درخته کوه - (ناظم الاطباء) - شکفت -

برون آمد ز دروازه ستاین
 نهاده روی ری اشکفت دیوان -

(ویس و رامین)
اشکفت - [ا_ک_ت] [ا_خ] (ن ف) (ن ف)
 (جهانگیری) - عجب و آفر اشکفت نیز
 گویند و در مقام عجب شکفتا نیز
 گویند مانند ای عجب و عجب او شکفتید
 یعنی در عجب افتاد و برین قیاس شکوفیدن
 یعنی شکفته شدن و در شکفت مانستن و
 رشیدی شکوف بسم یعنی شکاف آزرده
 حنانه اسدی گوید -

تلا دید دلشکر افتاده تو
 از آن پهلوان جمله صف را شکوف -
 هم شیخ سندی گفته -
 که لشکر شکوفان منفر شکاف
 نهان صلح ستند و پیدا مصاف
 (انجمن آرا ناصری)

و رجوع به شکفت و اشکفت شود -
اشکفت - [ا_ک_ت] [ا_خ] (ن ف) (ن ف)
 (جهانگیری) - شکفتن گل را گویند -
 شکفت و شکوفه و بشکوفه و اشکفیده و
 اشکوفه مأخوذ از اینجاست چون راو وفا
 تبدیل یا بدبمی شکفته است - (انجمن آرا)
 باز شدن نهج و گل -

اشکفتان - [ا_ک_ت] [ا_خ] (ن ف) (ن ف)
 از دهستان گاورد بخش کامیاران شهرستان
 سمنجان که در ۶۰۰۰۰ گزی شمال خاورد
 کامیاران و ۱۰۰۰۰ گزی شمال امیر آباد
 واقع است منطقه کوهستانی سردسیر
 است و مسکه آن ۵۵۲ تن میباشد که از
 مذهب سنی پیروی میکنند و بهجه کردی
 سخن میگویند آب آن از چشمه نادر
 میشود و محصول آن غلات و حبوبات است
 شغل اهالی زراعت و کله داری است و راه
 آن منار و است (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵)

(۱) یعنی این نام را نداننده اشکفت (اشک مؤسس سلسله اشکانی) در شاهنامه دانند. (حاشیه برهان مصحح دکتر مهدی)

اشکنجه [اِشْكَنْجَه] (اِشْكَنْجَه) یا اشکنجو نام دانه ای است که در کوه ندرات است. رجوع به همان کوه و ذیل جامع التواریخ در سبب تألیف حافظ ابرو و طب نهران ص ۱۹۰ شود.

اشک لعلی [اِشْكُ لَعْلِي] (ترکیب - توصیفی) اشک سرخ . (آندراج) و رجوع به اشک پیازی و اشک چکر گوذر اشک حنائی و اشک خون آلوده و اشک خوئی و اشک خونین و اشک حقیقی و اشک کلگون و اشک آل و اشک لاله خام شود .

اشکاک [اِشْكَاك] (اِشْكَاك) آلتی است که در یهوب که لای پنجه دندان گداخته و فشار دهند تا از درد عاجز شوند و دودی را بر روی دهند مثال : در شب در اداره خطبه دزدی را اشکاک کردند هزارهاتومان مال دزدی پرور دادند . (فرهنگ نظام) آلت شکمه . (فرهنگ صیاد) شکمچه با فرو بردن برشته نریبان بدن و گوشت پاره شدن خوب در فرجه های انگشتان و خوردن و این گونه شکنجه در روزگار استبداد متداول بود .

[اشکاک شیشه] بل . خوب که در زمین فرو برند و طناب شیشه بدان بندند [آلت] طنابین حوال که گاه نشان کردن قلاب در آن افکند [در دهان پهلوان دانه]

اشکاک [اِشْكَاك] (اِشْكَاك) دهی است در دهستان رحیم آباد بخش رود سر شهرستان لاهیجان که در ۱۲۰۰ گزی جنوب رود سر متصل به شهرستان واقع و منطقه - بلدکه - متعلق به طوی - مالاریائی است . مسکن آن ۲۹۰ تن میباشد که از مذہب سیمه پوری میباشند در آن فارسی و لهجه گیلکی سخن میگویند آب آن اردل رود در فوج حای تأمین میشود و محصول آن حای پوشش اهالی دراعت است راه فرعی به شوسه دارد (از فرهنگ جغرافیائی ایران ص ۲)

اشکاک دادن [اِشْكَاك دَاَدَن] (مص مرکب) شکنجه دادن بنوع مخصوص که در اشکاک دادند . رجوع به اشکاک شود .

اشکاک کردن [اِشْكَاك کَرْدَن] (مص مرکب) باره های بی بزر دانه ها فرو بردن شکنجه راه خوب میان اشکنان کشش و خوردن از این نوع عقوبت در روزگار استبداد متداول بود . رجوع به اشکاک شود .

اشکنان [اِشْكَنْاَن] (اِشْكَنْاَن) دهی است جز - دهستان شوسه بخش مرکزی شهرستان قومن که در ۲۰۰ گزی شمال باختر او من و ۱۰۰۰ گزی و این نوع است و راه او میل رود دارد مسکن آن ۲۰۲ تن میباشد که زبان فارسی و لهجه طالش سخن میگویند و از مذہب سیمه پوری میکنند آب آن از حوضه بر اصعبیل و رودخانه ماسواه تأمین میشود و محصول آن چ - بوجون - سیگار

و سبب کاری است . شغل اهالی دراعت و زغال فروشی و مکاری است راه آن مالرو است ۱۰ باب دکان کین مختلف دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ص ۲)

اشکاک [اِشْكَاك] (ع ل) التیاس . (منتهی الارب) حاجت . (منتهی الارب) يك كنانر کوهی و هی اشک من الاشکاک (منتهی الارب) شبه ، بقال فیہ اشکاکه من ایه ، ای شیه . (منتهی الارب)

اشکلی [اِشْكَلِي] (ل) رجوع به اشکابه و دزی ص ۲۰۰ شود .

اشکم [اِشْكَم] (ل) (از پهلوی - اشکب) (۱) شکم . (مؤید افضل) ص ۱۶۹ - (هفت تنوم) . (شوروی) - (شرفنامه منبری) . شکم شاعری در هجو گفته ،

اشکش آمد فراخ او را ز سخن مادرش شود مثنی دارد از مشت پدر آن بد لطاف (آندراج)

آن حصه معروف انسان و حیوان که ناه تکلیف شکم و نام هریش یعنی است ... لفظ مذکور مأخوذ از پهلوی است معنی آن (شکم) اکنون در تکلم فارسی استعمال است و در پهلوی اشکومب بود ماست (از فرهنگ نظام) آن اما هر چه اصیب به [بوجه البطن] فقال فی صلی الله علیه وسلم : اشکم درد و معناه بالفارسیه آریک و مع البطن فقال نم . فامر به ان پهلوی (مذکور) ضریر اسطاکلی جلد دوم صفحه ۱۸ - ص ۱۱۵)

اینک اشکم بر روایت جان پهی چون کنی بیداد کاربرد داور است . نامر خسرو .

حو آستان اشکم آورده بیش جو خرما بتان بهن فرق سری . محو هری .

و نسبت دراعت خنصری کشیده و در اشکم آن شیر با کر کین زده . (خازنه نامه این النهر ص ۱۲۷)

سیر بی دم و سر و اشکم که بدد این حدین تبری جدا هم نامند . مووی .

چیک اشکم گو پدر از جوح آب کمر سیره هس مرگم مستجاب . موای .

آن دل مردی که از زین کم بود آن دلی باشد که کهزاشک بود . مولوی . رجوع به شکم بود

اشک تصبیص [اِشْكُ تَصْبِیْص] (ترکیب - تصانی) اشک - م . اشک نامیده . کاتب حضان پاند فغده اشک مصبت که نشیمن شود بهر کسرها (از آندراج)

اشکم کوه [اِشْكَم کَوِه] (اِشْكَم کَوِه) کوچکی است از دهستان گاوگان بخش جبال ارد شهرستان خیرت که در ۶۵

هزار گزی جنوب خاوری مسکون و ۲۵ هزار گزی جنوب راه مالرو مسکون - کردک واقع است و دارای ۲۰ تن مسکن میباشد (از فرهنگ جغرافیائی ایران ص ۲)

اشکنمین [اِشْكَنْمِیْن] (اِشْكَنْمِیْن) در نواحی ولایت قندوبود . رجوع به مجالس التفتیس ص ۹۵ شود .

اشک میغ [اِشْكَمِیْغ] (ترکیب تصانی) کنایه از قطره باران است چنانکه شیخ نظامی گفته :

حب و دامت ابر است و از برف تیغ بجز آرایش گلشن او اشک میغ . (آندراج) (فرهنگ نظام)

اشکن [اِشْكَنْ] (ل) از معنی آن شکن است و در کلمه سنگ اشکن آمده است یعنی سنگ شکن . رجوع به پیچند در ملحقیات برهان و شکن شود .

اشکناک [اِشْكَنْاَك] (مص مرکب) گریبان . دارای اشک .

اشکنار [اِشْكَنْاَر] (اِشْكَنْاَر) شهر است در کنار شمالی بحر اسود . (از قاموس کتب مقدس) رجوع به بند بعد شود .

اشکنار [اِشْكَنْاَر] (اِشْكَنْاَر) (معکم) و او سر جوهر و بوه یافت و جدا بانی بود که در اشکنار مسکن داشتند و آن شهر است که در کنار شمالی بحر اسود واقع است و مهاجرین از اینجا بلوریا رفته سبب ایجاد اسم اشکنار بنامند (قاموس کتاب مقدس)

اشکنان [اِشْكَنْاَن] (اِشْكَنْاَن) قصبه مرکز دهستان اشکنان بخش گاو بندی شهرستان لار که در ۲۸ هزار گزی خاور گاو بندی کنار راه فرعی لار به لامرد واقع است . منطقه بی جلگه . گرمسیر و مالاریائی است و مسکن آن ۲۰۶۸ تن است که بزبان فارسی سخن میگویند و از مذہب شیعه مروی میکنند . آب آن از راه و باران تأمین میشود و محصول آن غلات خرما ، تاکو ، و تولیدات صیفی است . شغل اهالی دراعت و کسب است . پاسگاه ژاندارمری دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ص ۷)

اشکنان [اِشْكَنْاَن] (اِشْكَنْاَن) نام یکی از دهستانهای بخش گاو بندی شهرستان لار و در خاور حاشی واقع گردیده است . حد شمالی آن گیلان مروزی و حد جنوبی آن کوه لاور حشت است . هوای دهستان گرم و مالاریائی است . آب مشروب از حد و قنات و اران تأمین میشود و دراعت آن بیشتر دسی است . محصولات آن هارشد از غلات خرما ، تاکو ، و تولیدات صیفی و اسباب . سبب اهالی دراعت و کسب داری و زایل آنان لاری معنی (ندی) و هب اینان تشیع و سنن است از دهستان از ۲۲ آبادی تشکیل یافته و نفوس آن در

حدود ۶۹۰۰ تن است. قرای مهم آذربایجان
عبانند ابره لعل. ششدرکن آباد و روستا
- سه تنیک - کنگر شیبز پس بند. مرکز
دهستان فصب اشکنان است. راه لاریان
با لاری فرعی می‌باشد. (فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۷).

اشکنان . [اِشْكَنان] (اِشْكَنان) دهی است
لوزدهستان قیلابان، بخش الوار گرمسیری
شهرستان خرآباد، که در ۹۰ هزار گزی
شاور حسیته و ۹۰ هزار گزی غلور راه‌نوسه
خرآباد به اندیشک واقع است. مدعی
نه مهور و گرمسیر است و سکنه آن
۳۵۰ تن می‌باشد که پهلج لاری فارسی
سخن می‌گویند آب آن از حشمة اشکنان
پلنورد نهدن می‌شود و محصول آن غلات و
و گیاهان است شغل اهالی زراعت و گاو-
داری و صنایع دستی قرض ملی است راه
آن مالرو است - ساکنین از طایفه قلاو-
انده در ساحل و تنه در میاب حادر
سکونت دارند برای عیال و حاکم حاکمان
می‌دعند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)
اشکنان . [اِشْكَنان] (اِشْكَنان) دهی است
از دهستان آرزمان شهرستان ملایر که در
۲۶۰۰۰ گزی شمال باختری شهر ملایر و
۹۰۰۰ گزی باختر راد خوسه ملایر به
هدان واقع و منصفه حاکم - متصل
ملایر می‌است سکنه آن ۴۹۰ تن است
که از مذهب شیعه پیروی میکنند و بزبان
فارسی سخن می‌گویند آب آن از حاه
نهدن می‌شود و محصول آن غلات و حبوبات
شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی
انقراست راه آن مالرو است. (فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶)

اشکنبیر . [اِشْكَنبیر] (اِشْكَنبیر) (حال ...)
نام کوهی است در آذربایجان - حسانه
مستوفی ذیل آه آرد و آبش از رودی
که در آن منسوب است از چنان اشکنر
بر می‌جیزد. (نزهة القلوب مقاله نانه حاکم
ایلی ص ۸۳)

اشکنیه . [اِشْكَنیه] (اِشْكَنیه)
کدام فی اقبیه . (مؤید اصلا) سکنه از
استان و حیوان. (فرهنگ حیوان) . سکنه
(مروزی) . شکم حیوانات هم‌معنوا که در
تداول عامه آرا - براب - مانند - مدحه .
معنوی آن وجه معروف از پیش سوزان که
حالی غذای ایسان است در اکسوس شکم
«مینه می‌شود. حرفه یون در اقبیه مد آورده
ترسقیم تلفظ می‌گردند (فرهنگ نظام) .

وقت باشد که شیر شیره از سردار همه
سازد و بار می‌د باصله اشکنه - دارد -
(مقامات حبیبی) . در حوض به تنگه خود
اشکنج . [اِشْكَنج] (اِشْكَنج) گزشتن عضوی
باشد پسر در نخل چنانکه آن عضو برد آید

(برهان) . (اجمن آراناسری) . همان
شکنج است و آن گزشتن عضوی باشد
پسرد و ناخن چنانکه آن عضو پسر آید .
(آندراج) . در ته اول معنی گناباد
نضونک . [اِشْكَنج] (اِشْكَنج)
در حوض مشهوری ج ۱ ص ۱۳۵ و شکنج شود .
اشکنجه . [اِشْكَنجه] (اِشْكَنجه)
صناب . عقوبت . رنج دادن . اذیت و آزار
و صدمه . (صیاد) .

خنیاکر (۱) او ستوه و بریط زن
ازین شکفه شده در اشکنجه . جنوچهری .
چون رهیدی بینی اشکنجه دماز
ذاتکه صد از صد کرد آشکار . موای .
که زبانی او غناده کشته پست
گاه در اشکنجه و سه دو دست . موای .
ساده را گوید اشکنجه این سخن . موای .
مانگورید چنی او هیچ این سخن . موای .
در حوض به شکنجه شود .

اشک ندامت . [اِشْكَنان] (اِشْكَنان)
اضافی اشک پشیمانی . کایم
صدر هم اشک ندامت اگر ادرگر کند
صرف شد کجاره به جوبن خواهد برد .
(آراشراج)

امروز که در دست توام مرحمتی کن
خردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت .
حافظه .

در حوض به اشک پشیمانی شود .
اشکنان . [اِشْكَنان] (اِشْكَنان) شکستن
و خورد کردن . (شعوری) مصدر دوم اشکنان
اشکنان در ته اول عامه است که گاه چلی
دست او را شکستی گویند - شکستی . با
اشکنانی .

اشکش . [اِشْكَش] (اِشْكَش) دیوار
را آردن . (اجمن آرا) (برهان) دیوار
بر آردن و عمارت کردن . (هفت قلزم) .
بر آردن دیوار . (زمینی)

اشکنک . [اِشْكَنک] (اِشْكَنک) در ته اول عامه
معنی اشکنک است . مثال : ملای اشکنک
داره سرسکسک داره . در حوض به اشکنک
تود .

اشکننده . [اِشْكَننده] (اِشْكَننده) سکننده
کسر :
هر سونی اشکننده آن دگر
امتی آب اشکننده هر سرد . موای .
در حوض به سکنده سود .

اشکنواره . [اِشْكَنواره] (اِشْكَنواره) سحر است
خارس . (از معجم البلدان) . و رجوع
۱ مرآت البلدان ج ۱ و جیب السراج
هران ج ۱ ص ۲۹۷ خود .

اشکنوان . [اِشْكَنوان] (اِشْكَنوان) باطنه
ایست که هید انیس اسعد دور بر سعد بن
زکی انباشت خارس و سوس انونکر بیست
مرکبه با محمد خوار و شاه در آنجا
محموس شد . مرحوم اقبال آشتیانی آرد .

اشکنوان یا شکنوان با اصطغر و قلم
شکنده سه ناله بوده اند در حوالی شهر
اصطغر بر روی سه گوه که مجموع آنها را
دسه گیدان می‌گفتند. (تاریخ فصل ایران
تألیف مرحوم اقبال ص ۳۸۴) در حوض به
صفحه ۱۹۴ همان کتاب و کلمه ابرزی
در همین لغت نامه و ح ۱ مرآت البلدان
ص ۴۲ و فهرست اعلام شه آزار
صفحات ۱۱۲۸ - ۱۱۳۰ - ۱۳۱ جغرافیای غرب
ایران ص ۹۷ ج ۲ تاریخ جهانگشای اشکنوان شود .
اشکنوانیه . [اِشْكَنوانیه] (اِشْكَنوانیه) منسوب
بنامه اشکنوان . در حوض به اشکنوان و
ابرزی شود .

اشکنوقیه . [اِشْكَنوقیه] (اِشْكَنوقیه) ده
کوچکی است از دهستان هنزل بخش
ساردوین شهرستان جیرفت که در ۹ هزار
گزی شمال باختری ساردوین و ۹ هزار
گزی شمال راه مالرو بابت ساردوین واقع
است و دارای ۱۲ تن سکنه می‌باشد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸)
اشکنه . [اِشْكَنه] (اِشْكَنه) حین و سکن
امیر خسرو .

فینه رخس ز کس بیار هم
اشکنه زلف پیروا هم .
(فرهنگ نظام)

چین و شکن نام . (ناظم الاطباء) . (برهان) .
شکن زلف و حل آن خسروی گویند .
(ع) اشکنه زلف پیروا هم . (رشیدی) .
(شعوری) . حین و شکن . (اجمن آرا) .
حین و شکنج اندام و غیره ... متوجهی بر نامه
نقشه رخس ز کس بیار هم

اشکنه زلف پیروا هم . (آندراج) .
چین و سکن امیر خسرو فرماید . ده
رخس ز کس ... (جهانگیری)
(ماه نوائی است از موسیقی - متوجهی
مظربان ساعت پدایت بر بنای زر و ...
گاه سر و سندان در داور و گاهی اسکا .

نوائی از موسیقی . (ناظم الاطباء) (برهان) .
(زمینی) . (اجمن آرا) . (آندراج) .
(جهانگیری) . (شعوری) . ||
خوردنی است بر آب که از روغن و آب
و سزی حنک و کسک و هر چه می‌برد .

(فرهنگ نظام) . در ته اول خراسان اسکنه
اواخر گوه کون دارد از قبل اشکنه آرا
(قریه و روغن و حیمبرغ و یار) اسکنه
شیره (روغن و شیر افگور) اسکنه قروت
(روغن و کسک) و غیره و در دمه
غذاهای خوردنی . سن خوردنی که از آرد
و نیاز و روغن سازد و در آن هم مرغ
شکنده . (ناظم الاطباء) . نانی باشد که
در آن گوشت در نه کنند . (برهان) نزد که
برمی برد گویند . (رشیدی) . مایست
که در آب گوشت زیزه کنند و برمی
آرا زیزه گویند . (اجمن آرا) .

(آندراج) .

خورده مانند هم آشوبان
ازلی اشکنه هم خوبان ملاسیر بنقل -
آندراج . آب گرمی است از گوشت
پلغیر آن که با مرغان نازا منقلن ریزه
کنند و خوردند (لغت معنی شوشتر نسخه
کتابخانه مؤلف) نانی بود که در آب گوشت
ریزه نازیده بمحاق آماده گوید ،
بر میشت چه بود اشکوب برانی
بر سلولتجه بودغان و بنجر در پهل .

(شعوری) . (جهانگیری) .
بیلا و . به پیاز ، آب گوشت مخصوص -
گزیده ، مرود ، مرود ، تریده ، فرودقا برودان
مریس ، (منتهی الارب) رصیده . (منتهی
الارب) . اشکنه باقیانده در کاسه ، سچوف
(منتهی الارب) . اشکنه بسیار نوابل ،
زریده دکناه ، (منتهی الارب) . اشکنه
بسیار روغن ، رقطه . (منتهی الارب) .
اشکنه شهد ، و شیخ . (منتهی الارب) .
(فاموس) . (المنجد) . اشکنه گرم نرید
ابجانی (منتهی الارب) مدل ، اول کاسه
و اشکنه . (اصلو حکم) . از قسمی از
پیونه زدن درخت میوه است مابین طوور که
ساق درختی را قطع و مشق کرده شاخه
نازک درخت دیگری را در آن شقاق جا
دهند و قنوی خاک بر روی آن میریزند
تا امونکد و سر دهد . (فرهنگ نظام) .
در ساؤل خراسان و شمال این نوع پیوندرا
اشکنه به سرن خوانند . و رجوع به اشکنه
شود . | برمه نجلران - و آن بسین مهله
هم آمده است . (آندراج) .

اشکنه ساختن . [ا ش ک ن ت]
(معن مرکب) ترید کردن ، تهیه کردن
اشکنه گزیده ، (منتهی الارب) . روش
التریده نیکو ساخت اشکنه را ، (منتهی
الارب) و رجوع به اشکنه کردن شود .
اشکنه ساز . [ا ش ک ن س] (ن ف ه ک ب)
آنکه اشکنه سازد ، سازنده اشکنه . رصیده [و]
(منتهی الارب) . و رصیده [و] (منتهی الارب) .
اشکنه کردن . [ا ش ک ن ک د]
(معن مرکب) ترید کردن ، تهیه کردن
اشکنه . رد ، ترید ساختن ، خورد کردن
نانی را در حلای آبدار و خاصه در آب گوشت

و رجوع به اشکنه ساختن شود .

اشک نیسان . [ا ش ک ن ی س ا ن] (ز ک ی ب
نویسنی) کتابه از قطرات باران .
(آندراج) . اشک مطاب . اشک ابر .
رجوع به اشک و اشک مطاب شود .
اشکوب . [ا ش ک و ب] (س ق م ن ه) . (برهان) .
(اجمن آرا) . (آندراج) . متصف اشکوب
بمعنی سقف - (فرهنگ نظام) . از هر مرتبه
از پوشش خانه و بعمری طبقه خوانند .
(برهان) . و آنرا اشکوب نیز گویند .
(اجمن آرا) . هر طبقه و مرتبه خانه
(فرهنگ نظام) .

ای قبله بیت الحرم (۹) عالم ششدر
زی سده سقف حدرت ایران اشکوب (۳)
(ستانی بنقل آندراج و فرهنگ نظام) .
اشکوب . (جهانگیری) . و رجوع به شعوری
ج ۱ ص ۱۴۱ و اشکوب و اشکوب سود .
اشکوب . [ا ش ک و ب] (ر) بمعنی اشکوب است
که هر مرتبه از پوشش خانه باشد . (برهان) .
(آندراج) . هر مرتبه از پوشش که بنازی طبقه
خوانند . (سروری) معصم اشکوب -
(فرهنگ نظام) . (سروری) . (شرقنامه
منیری) . رجوع به آشکوب شود .

|| آسناه و بنازی سقف خوانند . (هفت
قنزم) . (شرقنامه منیری) . سقف خانه
(برهان) . (اجمن آرا) . (آندراج) .
(سروری) . آسناه . (سروری) و در سازه
جهام از اقتضات فرهنگستان آمده ،
اشکوب هر مرتبه اوتخانه را گویند که
بعمری طبقه نامیده میشود . (۳) در فرهنگ
سروری آمده ، اشکوب بدنه و
سکون شوی سقف و من کلاف نازی سقف
و آسناه بود ، ازمنی گویند .

ماد اندرو و زبده ز بهنای آشکوب
ابر اندرو گشته و بهنای فیروان
در همه فرهنگهای فارسی آشکوب یا آشکو
و اشکوب بمعنی هر مرتبه از پوشش خانه
که بنازی طبقه نامند یاد شده است در
فرهنگستان آشکوب را فارسی بدانه
و بهنای طبقه عربی مرگیده اند . اما
هر دو در اصل لغات سامی است . طبقه از
آگدی نوپوتو (۴) و جمع آن توبو -
قانی (۵) است که بهنای همان لغت طبقه

گردون که بروی هم قرار گرفته ، از آن
لغزه میشود (۱) . اشکوب هم در اصل
آگدی است . اسکوبو (۷) و اسکوبو (۸)
آستانه در است . در آرامی اسکوبه (۹)
و اسکوبه (۱۰) شده است . در بابلی و آشوری
نیز اسکوبو و اسکوبو بمعنی تخت اشکنه
یا آستانه (هبه) است (۱۱) این لغت از زبان
آرامی بایران رسیده است . (۱۲)
همچنین این لغت بر این عربی بد آمده اشکنه
گفتند . زمخشری در مقدمه الادب آورده
اشکنه آستانه زیرین ، هبه آستانه زیرین
میدانی در الیاسی فی الیاسی آورده : الفانز
آستانه زیرین ، هبه و اشکنه آستانه زیرین (۱۳)
در معنیات عربیه ، سامیه آمده ، « اشکنه ...
فایها قد و رقت مند فدیسم الزمان
فی الاکسیدیه (۱۴) و هی فی السندیه
: مشفر فناه و فی الاربیه « استوقفا » (۱۵)
شک نیست که اشکوب از لغات سامی است
اما بر گاهی است که در فارسی در آمده است
حداقله دیدیم از رقی از گویند گان هر زمان
خردوسی آنرا بکار برده است . ناصر حسرود
صرفه خود در سخن از قاهره چندین
بار اشکوب را بجای مرتبه و طبقه ، بکار برده است
« و بیشتر عبارات پنج اشکوب و شش
اشکوب باشد و آب خوردنی لرایل باشد ...
و در آن تاریخ که من آنجا بودم خانه ای که
زمین روی بیست گز در دوازده گز بود
بیازده دینار مفری باجلوت داده بود در
بلک ماه و چهار اشکوب بودم از آن بکار
داده بودند ... و در آنجا کار و اسرا گئی دیدم
که دارالوزیر میگفتند و در آنجا نصب
فرستد و دیگر هیچ و در اشکوب زیر
شیاطان نشینند (۱۶) از نوشتههای فارسی
که نگذرویم و گاهی فرارفته بزرگ ر
سامانیان هم در نوشتههای پهلوی هم همین
لغت بر میخوریم که در و دلف صدها واژه
های آرمی بکار رفته است در تفسیر پهلوی
اوستا که از روزگار سامانیان است چهار
بار (و گز ۲ و دینار ۲۴ و ۲۶ :
فرگرد ۶ باره ۵ ، فرگرد ۸ باره ۲) لغت
اسک (۱۷) بکار رفته و بجای لغت اوستانی سکنه
(۱۸) در اسکریت اسکما (۱۹) آمده است و
آن لغت سکریت (۲۰) میباشد که بمعنی تکیه
دادن و استوار داشتن و محکم کردن است

(۱) عام نو (۵۱۷) (۲) در جهانگیری بیت به حکیم آذری مستداده شده است ، (۳) انتهایی نومانایان سال ۱۳۱۶ بهرین فروردین ۱۳۱۷ ص ۲۰ .
(۴) Tubugtu (۵) Tubugātī (۶) Welträum (wohl in 7 Stufen Übereinander gedacht) Akhadische
Fremdwörter von H. Zimmern , Leipzig 1914 S. 45-6 : The Foreign Vocabulary of the Qurān by A.
Geffery , Barada 1938 P. 206 . (۷) Askuppu (۸) Askuppātu (۹) askuppa Akkadische Fremdwörter
von H. Zimmern Leipzig 1917 s. (۱۰) Assyrische Handwörterbuch von F. Delitzsch , Leipzig 1889 S.
106 : Babylonische - Assyrisches glossar von Carl Bezold , Heidelberg 1926 S. 212 (۱۱) Grundriss der
Iranischen philologie 1. Band 2. Abteil. Neupersische Schriftsprache von Horn S. 6
(۱۲) مقدمه الادب زمخشری ج ۱ ایبیک (آلمان) ، الیاسی ج ۱ تهران Askuppātu (۱۳) (۱۴) معنیات عربیه سامیه بقلم مرحومی
الکومسکی طبع جریده (لبنان) ۱۹۵۰ ص ۲۱۳ . (۱۶) سفرنامه ناصر خسرو چاپی برلین ص ۶۳ و ۷۸ .
(۱۷) Frag - Ashkop (۱۸) Fra Akemba . (۱۹) Skombha (۲۰) Skomb

از همین بیاید است بشکم که در اشعار گویندگان ما بسیار بکار رفته است. بشکم بشکم یا بشکم و بشکم و بشکم همه یکی است و در فرهنگها یعنی صفا و خانه آیینی و ابواب و پارکگاه و خانه ای که پیرامون آن شبکه شده باشد یاد گرفته است.

این معانی را از اشعاری که در آنها بشکم با پیشکم بکار رفته و آنها را یاد خواهیم کرد در آورده اند. پیشکم نباید مشتبه شود با پیشکم که دولت استی گفته شده. تلفظ تیرگان است بتر کسی دیگر خانه آیینی که گروهی فرو گویند ... (۱) و با پیشکم که گفتیم (ص ۶-۳) مصدود مختصری آنرا در دیوان ثنات الترشک یعنی ترجمه با طرہ و ریخته آورده است. لفظ اشکوب سکتب (۲) در زبانهای باستانی ایران در فارسی بشکم با پیشکم شده، شاید در نظر نصرت از بدی روی دهد. امایس از یاد آوری جدا است دیگر فارسی، آن تریه از میان میرود، از این اشکوب حرف با از محکم ما بشکم افتاد در لغت نسب (در اوستا شب (۳)) و دم و صم همانند دارد و با حذف با هم دم و سه شده، تبدیل بافتن حرف سن يعرف شین در زبانهای آریائی و پویه آریائی بسیار رایج است. از آنهاست لغات شکفت (=شگفت) و سرتک و رشک که در اوستا سکتبه (۴) و سرتک (۵) و ازسکه (۶) آمده است. از اینک در فارسی محکم و پیشکم هر دو یکی است و صرف حیم فارسی و شین هم به دیگر تبدیل شده در لجه های ایران همانند بسیار دارد. خون شیرین = حویان = شترک = سلتوک = شالوس = ظالم و زحاینها (۷) اما حرف پ (ps) که در سرگنده دیده میشود تا اگر در حرف ا بر فیکس متی (۸) (در اوستا شپتی (۹)) بوده که در فارسی (۱۰) شده و همان است که در سر بسیاری از کلمات فارسی نیز دیده میشود. از آنجاست زبانان درود و تهل و که و جز اینها که با سرفیکس به شده اند. مار و نورد (۱۱) و درود) و نهون نگاه (بمقدم) در زبان اوستایی شنکس (۱۲) یعنی یونان اروپان ایران گرفته شده است. اگر در اریستوفس. اگر است شکم در فارسی باستان در می آمده بود با سرفیکس (۱۳) که ذکر کرده ایم. شنکس (۱۴) نام (۱۲). اگر آه یاد کرده بودیم. بد است که اشکوب باشد ضمه آن نشئت در بین سلفی است و

بشکم (= پیشکم) از لغات گهمل آریائی است و در سانسکرت هم موجود است. در تقسیم پهلوی اوستا اشکی (۱۳) بجای سکتبه (۱۴) آورده شده است و این خود برساند که در آن روز گلران این دو کلمه نزد گزرا که گان (مفسرین) اوستا مفهوم بشرک داشت (۱۵) در فارسی آنچه اشک از اشعار گویندگان بر می آید. از پیشکم (= پیشکم) شاید سرایی و تالار و ایوان اراده شده باشد. این است با این مفهوم به مناسب باشد که بجای طبقه منزل در فارسی بکار رود به نباید. پس از یاد آوری معادل آن که در پهلوی اشکی (= اشکوب) دانسته شده بر مینویسیم که ما لسی از هر جهت مستحبه نشود نمیتوان در باره آن حکم کرد. اشکوبه. [ا ب] [ا] صولنی از اشکوب است که در نظائر امروز معنی طبقه معاری با اهدا بدین سان بر کتب خود یک اشکوبه (یک طبقه) دو اشکوبه (دو طبقه) سه اشکوبه و

اشکوقوبه. [آ ی ی] [ا ر خ] ده گرسکی از دهستان رمنشک بخش کهنوج شهرستان حضرت که در ۱۷۰۰ هزار گزری جنوب خاوری سرداه مار و گاریک - رمنشک واقع است و محلی کوهستانی گرسماست و دارای ۴۰ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸)

اشکوخ. [ا] [حاصص] لغزش را گویند که از اثر یس و امریدن معنی هم هست یعنی یس واریای در آ (پرهان). (هفت نوزم). (آندراج) و مصدر آن اشکوبیدن است (اصحیح آراه). اشکوخ و اشکوخ لغزش بود و سر در آمدگی از (رسیدی) آمدین. (سرودی) و شعوری (۱۶). معیار و سواد و سواد (ناهل الاضیاء). از خریدن و اشکوخ نیز گویند. (شعوری). (سرودی). اشکوخ رجوع به اشکوخ اشکوبیدن و اشکوبیدن شود. اشکوخ مضمومه. [ا ر ح] [ا ن ف] امرانه. با خریده. رجوع به اشکوخ و اشکوبیدن شود.

اشکوخه. [ا ر ح] [ا س ک و ح] ضرب زلزل. تمیز رجوع به اشکوخ و اشکوبیدن شود.

اشکوی خیلان. [ا ت د] [ا ن] (مس) امریدن و مصدر اشکوخ است که لرزیدن و

پسر در آمدن باشد که اگر کسی یا پیش از پیش پدر رود و میفشد گویند اشکوخید. (پرهان). لرزیدن و پسر در آمدن است. در بعضی فرهنگها لرزیدن و بر پا خاستن است یا آلف مستوده آشکوخیدن و بر سرزه (شکوخیدن) هم گویند. (شعوری). لرزیدن و پسر در آمدن و افتادن باشد چه اگر کسی یا پیش از پیش پدر رود و میفشد گویند شکوخید. (آندراج). لرزیدن و پسر در آمدن بود متلا چون کسی تند و نیز سرفته و یا پیش بر کوشی یا پیشگی بخورد یا سوختنی در رود یا آب ریخته باشد و یا پیش پدر رود و میفشد گویند که اشکوخید و بعد از هرزه نیز درست است. (جهاگمیری). لرزیدن و بکسر همه نیز بنظر رسیده. (سرودی). غنوت. زلت. از خوردن. (صحاح الفرس). رجوع به شکوخیدن شود.

اشکوی خیلان. [د] [د] (نهف). لرزیده پسر در آمده.

اشکودره. [د ر] [ا ر خ] رجوع به اشکودره شود.

اشکورد. [ا ر خ] دهی است از دهستان حومه بخش شهر بابک شهرستان یزد که در ۶ هزار گزری خاور شهر بابک و هفت هزار گزری جنوب افرعی فیض آباد به شهر بابک واقع است و محلی جلگه مندن و مالاریائی و سکنه آن ۴۲۳ تن میباشد. منبع مردم سیعه و زبان آنان فارسی است آب آن در فغان تأمین میشود. و معمول آن عسلات است. سئل اهالی در اصف و صنایع دستی زبان گریاس و فالپانی است. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰)

اشکوران. [ا ر خ] از فرای اصفهان است. (معجم البلدان). (مرصد الاطراف). رجوع به مرات البلدان ج ۱ ص ۳۴ شود.

اشکورانی. [ا ی] [ا ی] (ارخ) کوبک محض حسن بن محمد بن اراهم از ایره اشکورانی موسی سال ۴۹۳ ه ق از بغداد بود ابو طاهر محمد گوید وی اصفهان آمد و من در او قرأت کردم و از سز بولفس رسیدم گفته مولد پس سال ۴۱۷ بوده است. (از معجم البلدان).

(۱) اوستای صفا پیران. (۲) Skomb. (۳) Khomba. (۴) Skapta (۵) Braska (۶) Asraska. (۷) اوستا. (۸) سرفیکس (۹) در اوستا. (۱۰) در فارسی. (۱۱) در فارسی. (۱۲) در فارسی. (۱۳) در فارسی. (۱۴) در فارسی. (۱۵) در فارسی. (۱۶) در فارسی.

Hubachmann, Strassburg 1893 S. 4 u. 191. Grundriss der Iranischen Philologie, 2. Abt. 5.39 u. 81. Altiranisches Wörterbuch von Bartholomae sp. 1002 u. sb 1587.

(۱۰) در زبان سانسکرت. (۱۱) در زبان سانسکرت. (۱۲) در زبان سانسکرت. (۱۳) در زبان سانسکرت. (۱۴) در زبان سانسکرت. (۱۵) در زبان سانسکرت. (۱۶) در زبان سانسکرت.

اشکور بالا . [ا ك وَ رَا] (ا خ)
 نام یکی از دهستانهای بخش رودسر
 شهرستان لاهیجان است. چون بین بالا
 اشکور و اشکور پایین واقع شده اشکور
 وسطی نیز نامیده میشود. این دهستان در
 قسمت جنوب بخش رودسر و شمال رودخانه
 پرورد واقع جنوبی گوه مهم سام واقع
 شده است. اولین آبادی دهستان لیا گوایر
 نزدیک سی یل و آخرین آبادی آن
 گیری نزدیک دهانه بالا اشکور است.
 راههای دهستان صعب العبور و هوای آن
 سردسیر است. آب آن از چشمه تأمین
 میشود و محصول صندل آن غلات دیمی از آن
 فتنق گردو و مختصر صیفی کاری است.
 این دهستان از ۵۳ آبادی بزرگ و کوچک
 کوهستانی تشکیل شده و جمع نفوس آن
 در حدود ۲ هزار تن است. شغل عمده
 اهالی زراعت و اغلب بکارهای غنی تجاری
 آهنگری و نجاری اشتغال دارند و زمستانها
 در مناطق گیلان و مازندران متغول کسب
 میباشند و تابستان بحال خود بازمیگردند
 و هر خانوار چند رأس گاو و گوسفند نیز
 دارد. زراعت فستق در سالهای اخیر رو
 با افزایش است. بیش ریش میشود که در آبه
 یکی از منابع ترومی دهستان شود. این
 دهستان فاقد دبستان - بهداشتی - پاسگاه
 ژاندارمری و راه شومه است. راه دهستان
 به گیلان از طریق سی یل و رحیم آباد است
 که در طول رودخانه پرورد واقع شده
 و صعب العبور است. صنایع دستی (ساز
 دهستان اکثر شال پشمی و کرباس بافی
 است. ماکین اشکورات تابستان را عاقله
 برای استفاده از هوای خوب و جمع آوری
 محصول تابستان در اشکور ساکن هستند
 که در راههای دهستانهای پرورد - سیاهکل
 رود اوشیان برای استفاده از مراتع ییلاقی
 در حدود پنج ماه به اشکورات میآیند و
 مراتع را از صاحبان آن اجاره میکنند و
 پس از تحلیف احشام و اغنام بحال فیلانی
 خود بار میگردند قراء مهم اشکور سهی
 هارست از لباسی که هرگز سسکوت
 ماکین عمده اشکور وسطی است. کاکرود -
 دلی - حیرده - دیشکی - گیری - لیا -
 رودبار - ماکین عمده دهستان دهستان در
 قره سیاهکل رو ساکن هستند.
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴)
 راز حواب دهبان و اشکور و طازم و سرکام
 کور برالان بیامدند . (جهانگشای جنوبی)
 و رجوع هر مه القلوب مقاله ۱۰ ص ۶۰ شود .
اشکور پایین . [ا ك وَ رَا] (ا خ)
 نام یکی از دهستانهای بخش رودسر شهرستان
 لاهیجان است. کلیه مشخصات طبیعی این
 دهستان مانند دهستان اشکور وسطی است
 فقط این دهستان اولاً در قسمت جنوب

رودخانه پرورد واقع شده و ثانیا محصول
 فتنق آن از اشکور وسطی بیشتر است
 این دهستان از ۶۶ آبادی بزرگ و کوچک
 و چندین مزرعه تشکیل شده و جمع نفوس
 دهستان در حدود ۱۲ هزار تن میباشد .
 برای مهم آن هارست از صندل شویل که
 در مرکز دهستان است و ماکین عمده
 اشکور پایین تابستان در آن ساکن اند
 سکنه آن تابستان به ۲۰۰۰ تن میرسد .
 برای مهم دیگر عبارت است از کیاسه -
 توکاس - طپولا - سبجان - برم کومشوک
 گورج - کلارود .
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴)
اشکور تنگین . [ا ك وَ رَا] (ا خ)
 نام یکی از دهستانهای شهرستان
 شهسوار است. این دهستان تقریباً ۱۲
 هزار گزی جنوب باختری شهسوار واقع
 است. منطقه کوهستانی و سردسیر است .
 در راههای آن صعب العبور میباشد محصول
 عمده دهستان غلات و لبنیات است . شغل
 سکنه زراعت و گله داری است و بیشتر
 معاش آنان در نتیجه کارگری در گیلان
 و مازندران تأمین میشود. این دهستان از
 ۶۱ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در
 حدود ۱۸۰ تن و قراهای مهم آن پشوج
 زیر است - نعل - یازن - سپارده .
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) اشکور
 مرکز یازن است و حد شمالی آن کلبجان
 و حد شرقی دو هزار جنوبی رودبار عمده
 و مازندانی و قریب ییلاقی را مکه است و رجوع
 به سفر نامه مازندران صفحات ۱۸ و ۲۰ و
 ۲۱ و ۲۲ و ۱۹۰ و ۱۹۳ شود .
اشکور سفلی . [ا ك وَ رَا] (ا خ)
 از بلوکات ناحیه رانکوه و لنگرود
 گیلان که آثار حیر ولات گویند . از
 شمال متصل به رانکوه است .
اشکور علیا . [ا ك وَ رَا] (ا خ)
 بالای ولایت - از بلوکات ناحیه رانکوه و
 لنگرود گیلان در کوه های سرریز رانکوه -
اشکور محله . [ا ك وَ رَا] (ا خ)
 (ا خ) دهی است از دهستان شهرستان
 شهسوار که در ۲۳ هزار گزی جنوب
 باختری شهسوار واقع است. منطقه کوهستانی -
 سردسیر و سکنه آن ۱۲۰ تن است که
 شبه ادویه کینکی سخن میگویند آب
 آن از چشمه ملار تأمین میشود و محصول
 آن گندم - جو - لبنیات و فتنق است .
 شغل اهالی زراعت و گله داری است و راه
 آن مارو است .
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴)
اشکور وسطی . [ا ك وَ رَا] (ا خ)
 (ا خ) و صوبه اشکور بالا شود .
اشکوری . [ا] (ا خ) در میانست
 در شخ قریب سیاه شمال و مغرب شهر

اشکوفه

خضر . (فارسیانه) و خضر یکی از دره های
 مرکزی بخش نعلتر است .
اشکوری . [ا ك وَ رَا] (ا خ) سید
 ا و القاسم فرزند سید مصوم حسینی گیلانی
 اشکوری از مردم اشکور گیلان بود ولی
 در نصف سکونت داشت و از قبیلهان و مجتهدان
 بنام بود نخست در محضر حاج میرزا حبیب الله
 رشتی تلمذ کرد و آنگاه بدرجه ابنیه از سید
 او راست .
 ۱- بغیة العالی فی ساقیة المکاسب . که شرح
 مکاسب شیخ مرتضی انصاری از اول کتاب
 بیع تا مسئله تمارش مقومین است و در تهران
 چاپ سنگی شده است .
 ۲. جواهر المنقول فی شرح فوائد الاصول
 که آنهم شرح رساله شیخ مرتضی انصاری
 است. اشکوری بسال ۱۳۲۵ هـ ق در نجف
 در گذشت (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۹)
اشکوری . [ا ك وَ رَا] (ا خ) سید
 حسین گیلانی اشکوری از فقهای بود در
 ۱۴ سالگی از اشکور گیلان به قزوین رفت
 و ادبیات و فقه و اصول را از محضر استادان
 آن شهر و اموخت و مدتی از حوزه درس
 سید علی قزوینی محشی قوانین استفاده
 کرد آنگاه به نجف رفت و در محضر حاج
 میرزا حبیب الله رشتی و آخوند ملا کاظم
 خراسانی و سید کاظم بزدی تلمذ کرد و سپس
 بتدریس پرداخت و حاشیه بر مکاتب شیخ
 مرتضی انصاری و حاشیه دیگری بر کفایة
 الاصول آخوند ملا کاظم نوشت و در اجتماع
 در ۱۴ شوال ۱۳۴۹ هـ ق در کاشان در
 گذشت . ساداتی به نجف نقل شد و در
 حجره آخری سمت قبله سخن میسر حضرت
 امیر المؤمنین (ع) جنب قبر میرزا محمد
 علی رشتی مدفون گردید .
 (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۹)
اشکوریه . [ا ر ی] (ا خ)
 ماده رجایی که در سطح قزاق مداف یافت
 میشود . کف و يعرف بالاشکوریه ثبت
 جدید . (از دزی ج ۱ ص ۲۵)
اشکوفه . [ا ك وَ رَا] (ا خ) اشکوفه و بهار
 درخت باشد . (رشیدی) . (برهان) .
 حیزی سب به گل که از دختلهای میوه و
 غیره میروید . (فرهنگ نظام) . اشکوفه
 باشد . ابوهنی آغاجی فرماید :
 باش أشکوفه اقبال تو اشکوفه کند
 کر سببش همه آمان معطر گردد .
 و اشکوفه نیز گویند (سروری) . مناطق گلزار
 گویند و شکوفه هم گویند . (دهوی) .
 شکوفه و آن گلی است در درخت میوه که
 پیش از در آمدن برگ میبشکند و این گل وی
 میوه میگردد . و اگر پس از در آمدن برگ
 در آید آرا گل میگویند مانند گل انار و
 گل به . و در طایفه مرکبات بهار میباشند

(۱) در درقوی shokufa کبلیکی - ishgufta حاشیه بر متن صحیح ذکر میور.

مانند بهار و رنج و بهار لیسو . (مضمّن الاضاح) .
|| قی و استقرار را نیز گویند . (برهان) .
بمعنی قی نیز آمده مولوی گوید .

اشکونه حرا کردی گر یاده خودمستی .
و اشکونه نیز آمده است . (زینبعلی قی کردن .
(فرهنگ نظام) و رجوع به اشکونه
و شکونه شود .

اشکول . [] [(ا ج)] (عوش)
یکی از کسانى میباشد که با ابراهیم صلوات
کرد سفریدایش ۱۴ ، ۱۳ ، ۱۲ و ۱۱ (قاموس
کتاب مقدس ص ۷۲) | وانی اشکول ،
راندی است در زمین کنعان . سفر اعداد
۱۳ : ۲۳ ، ۲۱ و ۲۲ ، سفر تثنية ۱۰ :
۲۴ بعضی را گمان چنانست که این وادی
دو مکان عين اشکونه در شمال جرول واقع
بود و بگمان پالم و دريك در مکان ثلهای
انگور بود که در نزدیکی هفت جاه واقع
میشد . و قن لیب میگوید که خوشه های
انگور در آنجا دیدم که هر يك ۱۸ قیراط
طول داشت و نیز میگوید که فلاح هم در
جنوب زمین مقدس خوشه های انگور
بسیگینی دو رحل یافت میشود .

(قاموس کتاب مقدس ص ۷۲)
اشکونه . [ان] [(ا ج)] یا اکشونه .
نام شهری به پرتقال (۹) (نختة القمر
و عشقی) .

اشکونه کوه . [ان] [(ا ج)] دهی
است از دهستان حومه بخش رامسر شهرستان
شهر سو و واقع در ۳۵۰ گزی شمال باختر
رامسر و ۱۵۰۰ گزی جنوب شوسر رامسر
به رودسر منطقه دشت . معتدل مرطوب
مالارائی و مسکن آن ۷۰ تن است که
شبهه اند و ۹ لهجه کبلیکی سخن میکنند .
آن آن او رودسها ، سداود امیر میسودو
محصول آن درازای سوسان ریکی منطقه
زراعت برنج است مخصوصی حانی او رسم
و سرکبات هم دارد . معنی اهالی درواغ
است . (از فرهنگ خرد ایدان ارا ج ۳) .
اشکونیه . [ان] [(ا ج)] از ایامی
مرزی رود بود که سیف المواقف حمدان
در آنجا غمنا کرد . امران عباس صفری ساعر
در دیار وی که یازده صورت شهری است
کرده گوید .

و حلت اشکونیه کی کند
و لم یکن و فدا الموت بها ما ک
حلت راهها تفوا مع مرعا
و من قبل کایت مرتع انکوا ک
(مجمع البلدان) . (مرصده) .

و صاحب قاموس الاهلام آرد
شا پروایات کتب عربی است مملکتی است
که در مرد روم در طرف مشرق آناتولی
بوده و سیف المولوقین حمدان این کشور را
تسبی کرده است ولی هم اکنون در
آناتولی مملکتی باین نام و نشان دیده

نیشود . (از قاموس الاعلام) و رجوع به
صل السلسبیه ص ۲۲۲ رجوع به اشکوه
شود .

اشکوه . [ا] یا [ا] (ا) شان و شوکت
و شکوه و عظمت . (برهان) (آندراج)
(انجمن آرا) . (ناظم الاطبا) . عظمت و حشمت
و آفرینشکوه خوانند مولوی معنوی فرماید .
صدق موسی بر صفا و کوه زد

لنگه بود برای پراشکوه زد .
(جهانگیری) (۲) (سروری) مهابت و نرس
و برین قیاس است اشکوهید و شکوهید .
(دیشلی) . حشمت و عظمت و وقار . (شعوری) .
و رجوع به شکوه شود .

اشکوهه . [ا] [(ا ج)] فواق برمی
(شعوری ج ۱ ص ۱۴۸) . آذوق و فواق
و آفرینشکوه نیز گویند . (ناظم الاطبا) .
و رجوع به اشکوه شود . [ا] (آندراج) .
اشکوهیلین . [ا] (مر) ترمسیدن
مهابت داشتن . شکوهیدن . رجوع به
شکوهیدن شود .

اشکهران . [(ا ج)] از مسلمانان اسفهان
بود . ما مروی آرد . از جمله معاصنی که
زمنه بقعة اسفهان رتست سرا با و زینت
صفا یا مدنی و مزین است نارویی هست محیط
مرعیه شهرمانند بود ملک چهارم بر فرقه
مهر مستحبت آن حلاله اوله مساحت در
آن زیادت بریا نوده هزار گلم بیرون آنجه
خارج شهر مهمل نهاده و محلات مشهوره
از آن منقطع و معطل افزاده مثل کما آن
و بر آن و سبیلان و خرخان و فرسان و باغ
عهد السیز و کروا آن و اشکهران و لبنان
و رید آباد . (درجه حسان اسفهان ص ۵۱)
و رجوع به محله اسرار و القصر مر
۵۲۴ شود .

اشکه درقی . [ا] [(ا ج)]
دهی است از دهستان سهند آباد بخش
سنان آبادستان مرمر که در ۳۰ هزار
گزی جنوب سنان آباد ۲۴۹ هزار گزی
راه شوسه . بر به سنان آباد واقع است
و منطقه خشک . سردسیر است . مسکن آن
۵۱۰ تن میباشد که هر کسی سخن میکنند
دار منبب شبه بیرونی میکنند . آب آن
از چشمه امین میشود و محصول آن غلات
است . شغل اهالی زراعت و کله داری و راه
ده مالرو است .

(از فرهنگ اسفهان ص ۱۰۰ ج ۴)
اشکهران . [] [(ا ج)] (کوه) .
کوه اشکهران (۳) ولایت اسفهان است
بر معادی از رزگنوبر او امامی عظیم است .
(تزهة القلوب مقاله ۴۰۰ ص ۱۹۱)

اشکهران . [آ] [(ا ج)] دهی است
از دهستان رودشت بخش کوهپایه شهرستان
اسفهان که در ۱۵۰ هزار گزی جنوب خاور
کوهپایه ۱۵۰ هزار گزی جنوب شوسه
رزد با اسفهان واقع است و محلی سلگه .

مستقل و مسکن آن ۱۶۶ تن میباشد . مذهب
اهالی شیعه و زبان آنان فارسی است . آبیده
از رودخانه تأمین میشود و محصولات آن
غلات و پنبه و نخل اهالی زراعت و صنایع
دستی مردم کرباس بافی ریشه رسمی است
در فصل خشکی اتومبیل میبوان پنبه برد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .
اشکهند . [] [(ا ج)] نام نیای چهارم
طهورت بود . رجوع به فارسانه این
البخیر ص ۱۰ شود .

اشکهنه . [ا] یا [ا] (ا) [(ا ج)]
فواق (تلبسی) شکوه . اشکوهه . و رجوع
به اشکوهه شود .

اشکی . [ا] [(ا ج)] دهی است از
دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان
کرمانشاهان که در ۱۵۰۰۰ گزی شمال
باختری ده شیب و ۲۰۰۰ گزی سردی
واقع است . منطقه کوهستانی . گرمسیر
است و مسکن آن ۴۰۰ تن است که سنی اند
و بلهجه کردی سخن میکنند آب آن از
چشمه تأمین میشود . محصول آن غلات
حبوبات و لبنیات است و شغل اهالی زراعت
و کله داری است . راه آن مالرو است .
ساکنین از طایفه باباجانی هستند .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵)
اشکیک . [ا] [(ا ج)] دهی است جزء
دهستان امرلش بخش رودسر شهرستان
لاهیجان که در ۸۰۰۰ گزی باختر رود
سر و ۵۰۰۰۰ گزی خاور امرلش واقع است
محلی خشک . معتدل . مرطوب و مالارائی
است و مسکن آن ۱۲۰ تن میباشد که شبهه اند
و بلهجه گیلکی سخن میکنند آب آن از
پارود تأمین میشود و محصول آن برنج و سبب
اهالی در کسوراه آن را رواست . (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۲) .

اشک پشمی . [ا] [(ا ج)] (سرکیس
پوشیمی) گنایه از اشک بکسی صائب .
میدود اشک پشمی شک در دشمنان
سینه چون کسی در برابر او بگوازه آب
(از آندراج)

اشکون پان . [ا] [(ا ج)] دهی است
میان مراد و شوش که ابوالمعشر لشکری پان
بنامها مشهورست . (از مجمع البلدان) .
و رجوع به مرصده الاطلاع و مرآت البلدان
ج ۱ ص ۴۲ شود .

اشکون پانی . [ا] [(ا ج)]
او واقف محمد بن عدنان بن حسین اشکون پانی
در عدنان از ابو الفضل احمد بن سعد
حمدان و ابو الوقت صد الاول حنری سماع
کرد و در حدود ۵۹۰ در مکه در گذشت .
(از مجمع البلدان) .

اشکیران . [] [(ا ج)] رجوع به
اشکیران شود .
اشکیشان . [ا] [(ا ج)] از قریای

(۲) در جهانگیری بکر همزه است (۳) اشکیران ، اشکیران ، اشکیران . (ن . ل) (۲) Osasonob

اصطلاح است. (از معجم البلدان) ، درجوع به مرابض الاطلاق و مرآت البلدان ج ۱ ص ۴۴ شود .

اشکیشالی - [آی بی ای] (لرخ) ابو محمد مسعود بن محمد بن حسن بن خلف اشکیشالی از ابویزیدین دلمه و جزوی حدیث کرد . (از معجم البلدان) .

اشکیات - [آی] (لرخ) دهی است جزء دهستان شوش بخش شام شهرستان رشت که در ۳۰۰ گزی جنوب باختر شام - کنار شوش شام پرشت واقع است . محلی جلگه . معتدل مرطوب و ملازیمانی است و مسکنه آن ۹۰۰ تن است که شیعه اند و بهمه گیگی سخن میگویند آبش از سفید رود تأمین میشود و محصولات آن - برنج ، بریشم و صیفی است . شغل اهالی زراعت است . ۱ قومنامه و ۱۰۰ باب دکان مختلف دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

اشکیل - [آی] (لرخ) مکر وحینه و فریب (اصح آن آرد) . (فیات) (آندراج) درجوع به اشکل شود [اصی بود که دست راست و پای چپ او سفید باشد . (برهان) . (هفت قلزم) . (فیات) .] [دوائی است که آب مرگ آن سفیدی چشم را رایل کند و بر روی آنرا عوسج گویند (آندراج) . (اصح آن آرد باصری) . درجوع به اشکیل حتم شود . اشکیلاط . درجوع به اشکریلاط و ج ۱ دزی ص ۲۵ شود .

اشکیل چشم - [آی] (لرخ) دوائی است که آنرا عوسج گویند اگر مرگ آنرا بگویند و آب آنرا بگیرند و هفت روز در حتم بکند سفیدی حتم را که بهم رسیده باشد رایل کند . (برهان) . (هفت قلزم) . (آندراج) عوسج . (فهرست معجز الادویه) حصص [حض] و درجوع به اشکل شود .

اشکینه - [آی] (لرخ) لهماست که اشکه بمسی بیاد و به بار . درجوع به اشکه شود .

اشکیوان - [آی] (لرخ) نام عالی و مغزی است . (لغت فارس اصفی) . ناموصفی است . (ناظم الاطبا) .

اشکیوند - [آی] مرگب را گویند که در مقابل مفرد است . (برهان) . (۱) (هفت قلزم) . (اصح آن آرد باصری) . (آندراج) . مرگب و معتلف و مزوج . ضمه مفرد - و کسود . (ناظم الاطبا) .

اشکوه - [آی] (لرخ) دهی است اردستان خلیس سینا بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۲۴ هزار گزی شمال حاوری

در میان ۱۲ هزار گزی باختر آواز واقع است متعلقه دامنه - گرمسیر مسکنه آن ۲۰ تن است که سنی اند و به فارسی سخن گویند آب آن از تخت تأمین میشود و محصول آن فلانت و شغل اهالی زراعت است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

اشک گاری - [آی] (لرخ) (۲) ریاضی دان و درام نویس اسپانیولی که سال ۱۸۲۲ در مادرید متولد شد از اوست گائوتوی روزگه (۳) وی سال ۱۹۱۶ م در گذشت **اشکرف** - [آی] یا [آی] (ص) نیکو و خوش آیند (برهان) نیکو و خوش . (فیات) . خوب و بدیع و نیکو و آفر اشکرف نیز گویند . (اصح آن آرد باصری) . خوب و بدیع و خوش آیند (فرهنگ نظام) . نیکو و خوش آیند . (ناظم الاطبا) . خوب و بدیع و نیکو و خوش آیند و آفر اشکرف نیز گویند . (آندراج) . [شان و شوکت و عظمت - شیخ نظامی دوست بهار گویند صروسان و یابین دست بر روی شکران شکوه شانه در سوی . (فرهنگ نظام) .

شان و شوکت و حمت . (برهان) شان و شوکت (فیات) (۴) شان و شوکت و عظمت (ناظم الاطبا) . (آندراج) . درجوع به شگرف شود [بزرگ مرتبه] .

قصه آن آبگیر است این بود که در آن سه ماهی اشکرف بود . مولوی .

مصطفی آن شگرف در فارسی مستعمل است اما در بهلوی اشکرف بآلف بود . (فرهنگ نظام) بزرگ و عظیم . (وشیدی) (فیات) (۵) مقبر و قوی و گنده و بزرگه (برهان) ستر و گنده و بزرگه . (ناظم الاطبا) . قوی . (فیات) (۶) . حمت و حاکم . نظامی .

نیم خندان شگرف اندر سواری که دایم پای تاثیر شکاری . و هم فوراست در وصلت و رفاق حسرو و شیرین .

گویند ماده بیکوسید . شیر بر او هم شیر رشد عاقبت خبر شگرفی کرد باخلاق خبر داشت بالاس او صفتش مهر برداشت . (آندراج) . (اصح آن آرد باصری) . افوی (فیات) .

اشکوره - [آی] (لرخ) در شعری معنی مرغ شکاری آمده است . و صحیح با کاف تازی است . درجوع به شعوری و اشکوره شود . **اشکفت** - [آی] (لرخ) غار و حده کوه بلند

(برهان) (هفت قلزم) . و اصل در آن شکاف و شکافته بوده است . (آندراج) در فرهنگ جهانگیری بمسی غار است . و شکفت هم گویند . (شعوری) . درجوع به اشکفت و شکفت شود .

اشکفت - [آی] (لرخ) شکفتن کل . (برهان) (آندراج) . شکفته شده . (ناظم الاطبا) . اشکفتن [ش شکفت] باز شدن کل . (شعوری) . شکفتگی کل . (هفت قلزم) . درجوع به شکفتن و اشکفتن شود .

اشکفت - [آی] (لرخ) صیب که از صیب باشد . (برهان) . (هفت قلزم) . صیب و آنرا شکفت نیز گویند و در مقام صیب شکفت نیز گویند اما تصدای صیب از (آندراج) . (اصح آن آرد باصری) . صیب . (جهانگیری) . [حیرت و صیب و اضطراب ناگهانی] . (ناظم الاطبا) . (۷) درجوع به شکفت و شکفت و اشکفت شود .

اشکفتیدن - [آی] (لرخ) در عجب افتادن . (از آندراج) .

اشکفتیدن - [آی] (لرخ) شکفتن کل . (از آندراج) .

میچون شکوه چشم میبندم در انتظار تلمی ببندد آنچه نخست اشکفته بود . (انیرالدین اصمبکنی بقتل آندراج) . **اشکشی** - [آی] یا [آی] (جامس) .

بر آوردن دیوار و عمارت باشد . (جهانگیری) دیوار بر آوردن و عمارت کردن (آندراج) دیوار عمارت . و عمارت و بنا . (ناظم الاطبا) .

اشکگونه - [آی] (ص) باز گونه ، و از گونه که در عربی معکوس و مقلوب گویند (شعوری ج ۱ ص ۱۴۹) و از گونه اصل باشکوه و کلمه فوق مصحف باشد . **اشکگونه** . (ناظم الاطبا) .

اشل - [آی] (لرخ) حد اقل حقوق قانونی رتبه يك مستخدمین ادارات دولتی . لفظ مذکور از زبان عبرانی است . این کلمه در زبان فرانسه معنی زردبان ، مقباس ، (قلشه) جدول ، درجه و جز اینها است . و در تداول فارسی بمعنی یاد کرده بکار میرود پایه . (لغات فرهنگستان) . [دون اشل یا دون دایه] معنی که زنده ندارد و کمر از اشل معنای رسمی حقوق دریافت میکند . و درجوع بدون شود . از مقیاس . مرده . (فرهنگستان) .

اشل - [آی] (لرخ) گریست مروج صبره ، (منتهی آوزی) . یکنوع گر و زرعی که در بصره مرسوم است . (ناظم الاطبا) . نام

(۱) از دمانیر . رک . فرهنگ دمانیر ۱۶۱ رک . فرهنگ دستانیری ۱۸۵ حواشی دکتر معین .

(۲) Echegaray یا Echegray = [etchágarai] Grand Galeoto

(۳) صفت آن درین معنی بر حسب نظر صاحب فیات و دیگران بکسر است (۴) صفت آن درین معنی بر حسب نظر صاحب برهان و فیات

بفتح است . (۶) در فیات بکسر است (۷) بیشتر لغت نویسان این کلمه را با کاف بجای گلف آورده اند . Echelle . (۸)

